منتخبات ثانویهٔ فارسی

برای

امتحان انترنس

مؤلفهٔ

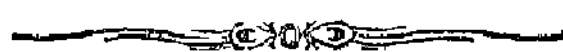
شمس العلماء مولوی احمد صاحب

اولین مدرس مدرسهٔ عالیهٔ کلکته

و سابق مدرس عربی و فارسی پریسیڈنسی کالج

منظور فرمودهٔ

اراکین سینڈیکیٹ یونیورسیٹی کلکته

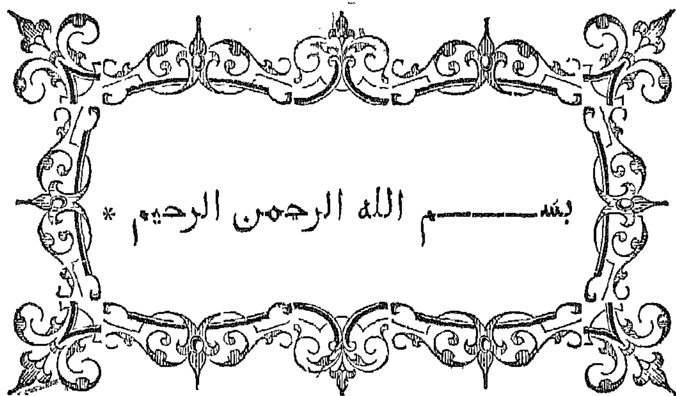




کلکته

در مطبع استین هوپ پریس طبع شد

سنه ۱۸۹۵ ع



منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است - و بشکر اندرش مزید نعمت - هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است - و چون برمي آید مفرح ذات - پس در هر نفسی دو نعمت موجود است - و بر هر نعمتی شکری واجب - * بیت *

از دست و زبانِ که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده - و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده - پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد - و وظیفهٔ روزي خواران بخطای منکر نبرد - * قطعه *

ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داري

دوستان را کجا کني محروم * تو که با دشمنان نظر داري

در خبر است از سرور کائنات - و مفخر موجودات - و رحمت عالمیان - و صفوت آدمیان - و تتمهٔ دور زمان - محمد مصطفی

صلّی اللّٰه علیه و اٰله و سلم - که هرگاه یکی از بندگان گنهگار - پریشان روزگار -
دست انابت بامید اجابت - بدرگاه حق جلّ و علا بردارد - ایزد تعالی
دروی نظر نکند - بازش بخواند و باز اعراض کند - بازش بتضرع و
زاری بخواند - حق سبحانه و تعالی فرماید - یا ملائکتي قد استحییت
من عبدي و لیس له غیري - دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم - که از بسیاري دعا و زاري بنده همي شرم دارم - * بیت *

کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کرده است و اوشرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف - که مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ
عِبَادَتِکَ - و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب - که مَا عَرَفْنَاکَ
حَقَّ مَعْرِفَتِکَ - * قطعه *

* ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم *
* وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده ایم *
* دفتر تمام گشت و بپــایان رسید عمر *
* ما همچنان در اول و صف تو مانده ایم *

از باب هفتم - در تاثیر تربیت *

حکایت — حکیمی پسران را پند همیداد - که جانان پدر - هنر
آموزید - که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید - و سیم و زر در محل
خطر است - یا دزد بیکبار ببرد - یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر
چشمهٔ زاینده است - و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد - که هنر در نفس خود دولتی است - هرجا که رود قدر بیند - و
برصدر نشیند - و بی هنر لقمه چیند - و سختي بیند - * ابیات *

وقتي افتاد فتنهٔ در شام * هرکس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند

حکایت — یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ همیکرد - و ضرب بیمحابا زدي - و زجر بیقیاس کردي - باری پسر از بیطاقتي شکایت پیش پدر برد - و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت - پسران رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداري که فرزند مرا - سبب چیست - گفت سبب آنکه - سخن اندیشیده باید گفتن - و حرکت پسندیده کردن - همه خلق را علی العموم - و پادشاهانرا علی الخصوص - بموجب آنکه - بردست و زبان ایشان هرچه رفته باشد هرآینه بافواه بگویند - و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد — * قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتًا حسنًا - اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام —

* قطعه *

هرکه در خردیش ادب نکنند * در بزرگي فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهي پیچ * نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر فقیه موافق رای آمد - و پسندیده افتاد - خلعت و نعمت بخشید - و پایهٔ منصب او بلند گردانید —

* قطعه *

پادشاهي پسر بمکتب داد * لوح سیمینش برکنار نهاد

برسرِ لوحِ او نوشته بزر * جور استاد به که مهر پدر

حکایت - یکی را شنیدم از پیرانِ مربی - که مریدی را میگفت - ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی‌ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی - * ابیات *

* فراموشت نکرد ایزد دران حال *
* که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش *
* روانت داد و طبع و عقل و ادراک *
* جمال و نطق و رای و فکرت و هوش *
* ده انگشتت مرتب کرد بر کف *
* دو بازویت مرکب ساخت بر دوش *
* کنون پنداری ای ناچیز همت *
* که خواهد کردنت روزی فراموش *

حکایت — پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد - دید که بندهٔ را دست و پا بسته عقوبت همیکرد - گفت ای پسر- همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده - شکر نعمت رب‌العٰلمین بجا آور - و چندین جفا بروی مپسند - مبادا که فردای قیامت به از تو باشد - و شرمساری بری -

* ابیات *

بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تاچند * هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش * فرمان دهِ خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم - مفخر بني آدم - صلی الله علیه و سلم که گفت - بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود - که بندهٔ صالح را به بهشت برند - و خداوندگار فاسق را بدوزخ - * قطعه *

* بر غلامی که طوع خدمت تست *
* خشم بیحد مران و طیره مگیر *
* که فضیحت بود بروز شمار *
* بنده آزاد و خواجه در زنجیر *

حکایت — طفل بودم - از بزرگي پرسیدم - که بلوغ را چه نشان است - گفت سه نشان است ظاهر - اما در حقیقت یک نشان دارد - و آن آنست که در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشي که در بند حظ نفس خویش - و هرکه درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نخوانندش - * ابیات *

* بصورت آدمي شد قطرهٔ آب *
* که چل روزش قرار اندر رحم ماند *
* وگر چل ساله را عقل و ادب نیست *
* بتحقیقش نباید آدمي خواند *
* جوانمردي و لطف است آدمیت *
* همین نقش هیولاني مپندار *
* هنر باید که صورت میتوان کرد *
* بایوانها در از شنگرف و زنگار *
* چو انسان را نباشد فضل و احسان *
* چه فرق از آدمي تا نقش دیوار *

* بدست آوردن دنیا هنـــر نیست *

* کسی را گر توانی دل بدست آر *

حکایت — اعرابي را دیدم که پسر را میگفت - یَا بُنَيَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِمَاذَا اِكْتَسَبْتَ وَ لَا يُقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ - یعنی ترا خواهند پرسید - که عمل و هنرت چیست - و نگویند که پدرت کیست -

* قطعه *

جامهٔ کعبه را که می بوسند * او نه از کرم پیله نامي شد
با عزیزی نشست روزي چند * لا جوم همچو او گرامي شد

* از باب هشتم - در آداب صحبت *

حکایت — یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند - گفت بزنبور بی عسل -

* بیت *

* زنبور درشت بی مروت را گوی *

* باری چو عسل نمیدهي نیش مزن *

پند — جان در حمایت یکدمست - و دنیا وجودی میان دو عدم - دین بدنیا فروشان خرند - یوسف را فروشند تا چه خرند -

* بیت *

* بقول دشمن پیمان دوست بشکستي *

* به بین که از که بریدی وبا که پیوستي *

حکمت — هرکه بزندگي نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند - لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه -

یوسف صدیق علیه‌السلام در خشک سال مصر سیر نخوردي تا گرسنگان را فراموش نکند -

* قطعه *

آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند * که باحوال خود فروماند

حکمت — دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم -

* قطعه *

جهد رزق ارکني وگر نکنی * برساند خدای عز وجل
ور روي در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل

حکمت — بنا نهاده دست نرسد - و نهاده در هرجا که هست برسد -

* بیت *

* شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات *
* بچند محنت وانگه نخورد آب حیات *

پند — خلعت سلطان اگرچه عزیز است - جامهٔ خلقان خود ازان بعزت‌تر - و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است - خردهٔ انبان خود ازان بلذت تر -

* بیت *

هرکه از دست رنج خویش وتره * بهتر از نان ده خدا و بره

حکایت — امام مرشد محمد غزالي رحمة‌الله علیه را گفتند - که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم - گفت — بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم -

* قطعه *

* امید عافیت آنگه بود موافقِ عقل *
* که نبض را بطبیعت شناس بنمائي *
* بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن *
* دلیل راه تو باشد بعز و دانائي *

پند — هرکه بابدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند -

بطریقت ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن - منسوب گردد بخمر خوردن - * ابیات *

رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند * مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت — دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند - اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند - نه بینی که برادران یوسف پیغمبر علیه السلام که بدروغ موسوم شدند - بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند - * قطعه *

یکی را که عادت بود راستی * خطائی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ * وگر راست باور ندارند ازو

پند — اجل کائنات ازروی ظاهر آدمی است - و اذل موجودات سگ - و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدم ناسپاس - * قطعه *

* سگی را لقمهٔ هرگز فراموش *
* نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ *
* وگر عمری نوازی سفلهٔ را *
* بکمتر چیزی آید با تو در جنگ *

حکمت — زمین را از آسمان نثارست - و آسمان را از زمین غبار - كُلُّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ - * بیت *

* گرت خوی من آمد ناسزاوار *
* تو خوی نیک خویش از دست مگذار *

حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - و لیکن شنیدن رواست - که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست - * قطعه *

* حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن *
* که بر زانو زني دست تغـــابن *
* گرت راهی نماید راست چون تیر *
* ازان برگرد و راه دست چپ گیـــر *

پند — خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد - و لطف بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمي که بر تو دلیر - * ابیات *

* درشتي و نرمي بهم در به است *
* چو فاصد که جراح و مرهم نه است *
* درشتي نگیـــرد خردمند بیـــش *
* نه سستي که نازل کند قدر خویش *

حکمت — خبریکه داني دل بیـــازارد - تو خاموش باش تا دیگری بیارد - * فرد *

بلبلا مژدهٔ بهار بیار * خبر بد ببوم باز گذار

نکته — پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان - مگر آنگه که بر قبول کلي واثق باشي - وگرنه در هلاک خود سعي میکني - * مثنوي *

* پسیچ سخن گفتـــن آنگاه کن *
* که بینـــي که در کار گیرد سخن *
* کمال است در نفس انسان سخن *
* تو خود را بگفتـــار ناقص مکن *

پند — هرکه نصیحت خود رائي میکند - او خود به نصیحتگری محتاج است *

حکمت — ده آدمي بر سفرهٔ بخورند - و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند - حریص بجهانی گرسنه است - و قانع بنانی سیر - حکما گفته اند - درویشي بقناعت - به از تونگري ببضاعت - * شعر *

* رودهٔ تنگ بیک نان تهـــي پر گردد *
* نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ *

* مثنوي *

* پدر چون دور عمـــرش منقضي گشت *
* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت *
* که شهوت آتش است ازوی بپرهیز *
* بخـــود بر آتش دوزخ مکـــن تیز *
* دران آتش نـــداري طاقت ســـوز *
* بصبـــر آبی برین آتش زن امروز *

پند — هرکه در حال توانائي نکوئي نکند - در وقت ناتواني سختي بیند - * شعر *

* بد اختر تر از مردم آزار نیست *
* که روز مصیبت کسش یار نیست *

حکمت — هرچه زود بر آید - دیر نپاید - * قطعه *

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینـــي
صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتـــش همي بیني

* قطعه *

* مرغک از بیضـــه برون آید و روزي طلبد *
* آدمي زاده ندارد خبر و عقل و تمیـــز *

* آنکه ناگاه کسی گشت به چیــزی نرسید *

* وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *

* آبگینه همه جا یابي ازان بیقــدر است *

* لعــل دشوار بدست آید ازان است عزیز *

حکمت — کارها بصبر برآید - و مستعجل بســر در آید -

* مثنوي *

بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تگ فروماند * شتربان همچنان آهسته میراند

پند — مردمان را عیب نهاني پیدا مکن - که مر ایشان را رسوا کني و خود را بی اعتماد *

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند - که گاو راند و تخم نیفشاند *

پند — از تن بیدل طاعت نیاید - و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هرکه در مجادلت چست - در معاملت درست *

حکمت — اگر شبهــا همه شب قدر بودی - شب قدر بی قدر بودی -

* شعر *

* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی *

* پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *

پند — از نفس پرور هنروري نیاید - و بی هنر سروري را نشاید -

* بیت *

* مکن رحم بر گاو بسیــار خوار *

* که بسیار خسپ ست و بسیار خوار *

* چو گاو ار همي بايدت فربهي *
* چو خرتن بجور کسان دردهي *

حکایت — در انجیل آمده است - که ای فرزند آدم - اگر توانگري دهمت مشتغل شوي بمال از من - و اگر درویش کنمت - تنگدل نشیني - پس حلاوت ذکر من کجا یابي - و بعبادت من کی شتابي -

* قطعه *

* بگاه نعمتي مغرور و غافل *
* بگاه تنگدستي خستهٔ و ریش *
* چو در سرا و ضرا حالت اینست *
* ندانم کی بحق پردازي از خویش *

* جدال سعدي با مدعي در بیان توانگري و درویشي *

یکی بر صورت درویشان - نه بر صفت ایشان - در محفلی دیدم نشسته - و به شنعتي درپیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم توانگران آغاز نهاده - سخن بدینجا رسانیده - که درویش را دست قدرت بسته است - و توانگران را پای ارادت شکسته -

* بیت *

* کریمان را بدست اندر درم نیست *
* خداوندان نعمت را کرم نیست *

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم - این سخن سخت آمد - گفتم ای یار - توانگران دخل مسکینان اند - و ذخیرهٔ گوشه نشینان - و مقصد زایران - و کهف مسافران - و متحمل بارگران - از بهر راحت دگران - دست تناول

به طعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند - و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده -   * نظم *

* توانگران را وقف است و نذر و مهماني *
* زکوة و فطـــرة و اعتاق و هدي و قرباني *
* تو کی بدولت ایشان رسي که نتواني *
* جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشاني *

اگر قدرت جود است - و اگر قوت سجود - توانگران را بهتر میسر میشود - که مال مزکی دارند - و جامهٔ پاک - و عرض مصون - و دل فارغ - و غافلان دانند - که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است - و صحت عبادت در کسوت نظیف - پیداست که از معدهٔ خالي چه قوت آید - و از دست تهي چه مروت - و از پای بسته چه سیر - و از دست گرسنه چه خیر -

* قطعه *

شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبـــود وجـــه بامدادانش
مور گـــرد آورد بتابستـــان * تا فراغت بود زمستـــانش

فراغت با فاقه نه پیوندد - و جمعیت در تنگدستي صورت نه بندد - یکی تحریمهٔ عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته - هرگز این بدان کی ماند -   * بیت *

خداوند نعمت بحق مشتغل * پراگنده روزي پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است - که جمع اند و حاضر - نه پریشان و پراگنده خاطر - اسباب معیشت ساخته - و باوراد عبادت پرداخته - عرب گوید - أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ - در خبر است - اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ - گفت این شنیدي و آن

نه شنیدي که فرموده اند - اَلْفَقْرُ فَخْرِيْ - گفتم خاموش - که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر - طایفه ایست که مرد میدان رضا اند - و هدف تیر قضا - نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند - و لقمهٔ ادرار فروشند -

* رباعي *

* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ *
* بی توشه چه تدبیر کني وقت پسیچ *
* روی طمع از خلق به پیچ ار مردي *
* تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ *

درویش بی معرفت نیارامد - تا کارش بکفر انجامد - که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا - و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن - یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند - و ید علیا بید سفلی چه ماند - نه بیني که حق جَلَّ ثَنَائُهٗ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد - اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُوْمٌ - تا بداني که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است - و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم *

حالیکه من این سخن بگفتم - عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت - تیغ زبان برکشید - و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت در وصف ایشان بکردي - و سخنهای پریشان بگفتي - که وهم تصور کند که تریاق اند - یا کلید خانهٔ ارزاق - مشتی متکبر مغرور - معجب نفور - مشتغل مال و نعمت - و مفتتن جاه و ثروت - که سخن نگویند الا بسفاهت - و نظر نکنند الا بکراهت - علما را بگدائي منسوب کنند - و فقرا را به

بی سروپائي طعنه زنند - بعلت مالی که دارند - و عزت جاهی که پندارند - برتر از همه نشینند - نه آن در سر دارند که سر بکسي بردارند - بی خبر از قول حکیمان که گفته اند - هرکه بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش - بصورت توانگر است و بمعني درویش -

* بیت *

* گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم *

* کون خرش شمار اگر گاو عنبر است *

گفتم مذمت ایشان روا مدار - که خداوند کرم اند - گفت - غلط گفتي - که بندۀ درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند و نمیبارند - و چشمۀ آفتاب اند و برکس نمي تابند - و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند - قدمی بهر خدا ننهند - و درمي بی من و اذی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند - و بخست نگهدارند - و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتي بر آید - که وی در خاک رود - * شعر *

* برنج و سعي کسی نعمتی بچنگ آرد *

* دگر کس آید و بی رنج و سعي بردارد *

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتۀ الا بعلت گدائي - وگر نه هرکه طمع یکسو نهد - کریم و بخیلش یکی نماید - محک داند که زر چیست - و گدا داند که ممسک کیست - گفتا بتجربت آن میگویم - که متعلقان بر در بدارند - و غلیظان شدید برگمارند - تا بار عزیزان ندهند - و دست جفا بر سینۀ صالحان و اهل تمیز نهند - و گویند - کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند -

* بیت *

* آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست *

* خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست *

گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند - و از رقعهٔ گدایان بفغان - و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود - چشم گدایان پر شود - * شعر *

* دیدهٔ اهل طمـــع بنعمت دنیا *

* پر نشود همچنان که چاه به شبنم *

هر کجا سختي دیدهٔ تلخي کشیدهٔ را بیني - خود را بشره در کارهای مخوف اندازد - و از توابع آن نه پرهیزد - و از عقوبت ایزد نه هراسد - و حلال از حرام نشناسد * * قطعه *

* سگی را گر کلـــوخی بر سر آید *

* ز شادي برجهد کان استخوانیست *

* اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند *

* لئیم الطبع پنـــدارد که خوانیست *

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدي دست دغائي بر کتف بسته - یا بینوائي بزندان در نشسته - یا پردهٔ معصومی دریده - یا کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشي - شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته - و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت اجتنابش نباشد

بعصیان مبتلا گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند -
و گرسنگان نان ربایند - * شعر *

* چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد *
* کین شتر صالح است یا خر دجال *

چه مایه مستوران بعلت درویشي در عین فساد افتاده اند - و عرض
گرامي را بباد زشت نامي بر داده - * فرد *

* با گرسنگي قوت پرهیز نماند *
* افلاس عنان از کف تقوی بستاند *

آنکه گفتي در بروی مسکینان به بندند - حاتم طائي که بیابان نشین
بود اگر بشهر بودی - از جوش گدایان بیچاره شدی - و جامه برو پاره
گردیدی - چنانکه در طیبات آمده است - * شعر *

* در من منگر تا دگران چشم ندارند *
* کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی *

گفتا نه - که من بر حال ایشان رحمت مي برم - گفتم نه - که بر مال
ایشان حسرت میخوري - ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار -
هر بیذقیکه براندی بدفع آن کوشیدمی - و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی - تا نقد کیسهٔ همت در باخت - و تیر جعبهٔ
حجت بینداخت - * قطعه *

* هان تا سپر نفگني از حملهٔ فصیح *
* کورا جزاین مبالغهٔ مستعار نیست *
* دین ورزو معرفت که سخندان سجع گوی *
* بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست *

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم - دست تعدي دراز کرد - و بیهده گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلیل از خصم فرومانند - سلسلهٔ خصومت جنبانند - چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد - بجنگ برخاست - دشنام داد - مقطش گفتم - گریبانم درید - زنخدانش شکستم - * قطعه *

او در من و من درو فتاده * خلق از پي ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهـــاني * از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضي بردیم - و بحکومت عدل راضي شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید - و میان توانگران و درویشان فرقي بگوید - قاضي چون حالت ما بدید - و منطق بشنید - سر بجیب تفکر فرو برد - و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - ایکه توانگران را ثنا گفتي - و بر درویشان جفا روا داشتي - بدانکه هرجا که گل است خار است - و با خمر خمار است - و بر سر گنج مار است - و آنجا که در شاهوار است - نهنگ مردم خوار است - لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است - و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش - * بیت *

* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست *

* گنج و مار و گل و خار و غم و شادي بهم اند *

نظر نکني در بستان - که بیدمشک است و چوب خشک - و همچنین در زمرهٔ توانگران - شاکر اند و کفور - و در حلقهٔ درویشان - صابر اند و ضجور - * شعر *

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت - و درویشانند

توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد - و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد - وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ - پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت - ایکه گفتي توانگران مشتغل اند وساهي - و مست ملاهي - نعم - طايفهٔ هستند برین صفت که بیان کردي - قاصر همت - کافر نعمت - که ببرند و بنهند - و نخورند و ندهند - و اگر بمثل باران نبارد - و یا طوفان جهان بردارد - باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نه پرسند - و از خدای نترسند - و گویند - * شعر *

* گر از نیستي دیگـــری شد هلاک *
* مرا هست - بط را ز طوفان چه باک *

* فرد *

* دونان چو گلیم خویش بیرون بردند *
* گوینـــد چه غم گر همه عالم مردند *

قومی بدین نمط که شنیدي - و طايفهٔ خوان نعمت نهاده - و دست کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا و آخرت - قاضي چون سخن بدین غایت برسانید - و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید - بمقتضای حکم قضا رضا دادیم - و از مامضی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر و روی هم دادیم - و ختم سخن برین دو بیت کردیم - * قطعه *

* مکن ز گردش گیتي شکایت ای درویش *
* که تیره بختي اگر همبرین نسق مردي *

* توانگرا چو دل و دست کامرانت هست *
* بخـــور ببخش که دنیا و آخرت بردي *

از بهارستان جامي *

حکایت — اسکندر در آوان جهانگیري بحیلهٔ تمام حصاری را بکشاد - و به ویران کردن آن فرمان داد - گفتند درآنجا حکیمی است دانا - و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلب داشت - شکلی دید از قبول طبع دور - و طبع اهل قبول از وی نفور - گفت این چه صورت است غریب - و شکل مهیب - حکیم ازان سخن بر آشفت - و خندان خندان در آشفتگي گفت -

* قطعه *

* طعنه بر من مزن بصـــورت زشت *
* ای تهي از فضیلت و انصـــاف *
* تن بود چون غلاف و جان شمشیر *
* کار شمشیـــر میکنـــد نه غلاف *

دیگر گفت - هر کرا خلق با خلق نه نیکوست - پوست بر بدن زندان اوست - چنان از وجود خود در تنگنائي افتاده - که زندان در جنب آن نزهتگاهی است کشاده -

* قطعه *

* کسی که با همه کس خوی بد بکار برد *
* همیشه در کف صد غصهٔ و محن دانش *
* مرو بشحنه که زندان مقـــام او گردان *
* که پوست برتن بدخوی اوست زندانش *

دیگر گفته - حسود همیشه در رنج است - و با پروردگار خویش ستیزه سنج -

هرچه دیگرانرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه نصیب وی است دل دران به بندد - * قطعه *

* اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم *
* عادت مرد حسد پیشه - که خاکش بدهن *
* هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد *
* که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن *

دیگر گفت - با خردان در هزل و فسوس آویختن - آبروی بزرگي ریختن است - و غبار ذلت و خواري انگیختن - * قطعه *

ایکه بر سفله مي دري جامه * نام ترسم بگـــرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان * ور نه فر بزرگیـــت برود

دیگر گفت - هرکه با زبردستان شیوهٔ مشت‌زني بر دست گیرد - در لکدکوب زبردستان بمیرد - * قطعه *

* دلا گوش کن از من این نکته خوش *
* که ماندامست درگوشم از نکته دان *
* هرآنکس کشـــد تیغ نا مهـــربان *
* شود کشتهٔ تیـــغ نا مهـــربان *

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت - دهانش چون گوش خود پر جوهر کرد - و عنان از خرابي و خواري آن حصار برتافت *

حکمت ـــ فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت - بفرزندان خود این توقیع نوشت - که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است - دران ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است - * قطعه *

* صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق *
* اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت *
* خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف *
* رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت *

حکمت — یکی از حکما گفته است - که چهل دفتر در حکمت نوشتم - و بآن منتفع نگشتم - چهل کلمه ازان اختیار کردم - ازان نیز بهره بدست نیاوردم - چهار کلمه ازان برگزیدم - دران یافتم آنچه میطلبیدم *

اول آنکه — زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان - زیراکه زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید - ازان قبیل نیست که معتمدي را شاید —

* قطعه *

* عقل زن ناقص است و دانش نیز *
* هرگزش کامل اعتقاد مکن *
* گر بد است از وی اعتبار مگیر *
* ور نکو بر وی اعتماد مکن *

دوم آنکه — بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود —

* قطعه *

* مغرور مشو بمال چون بیخبران *
* زیرا که بود مال چو ابر گذران *
* ابر گذران اگرچه گوهر بارد *
* خاطر ننهد مرد خردمند بران *

سوم آنکه — اسرار نهاني خود را با هیچ دوستی درمیان منه - زیرا که بسیار باشد که در دوستي خلل افتد - و به دشمني بدل گردد —

* قطعه *

* اي بسا سري كش از دشمن نهفتن لازم است *
* به كه در افشاي آن با دوستـــان كم دم زني *
* ديده ام بسيـــار كز سيـــر سپهـــر كج نهاد *
* دوستـــان دشمن شوند و دوستي ها دشمني *

چهارم آنكه — جز علمي را فرا نگيري كه بترك آن بهره نبري - از فضولي بگريز - و آنچه ضروريست دران آويز -

* قطعه *

* علمي كه ناگزير تو باشد بران گراي *
* وانرا كزو گزير بود جستجو مكـــن *
* واندم كه حاصل تو شود علـــم ناگزير *
* غيـــر از عمل بموجب آن آرزو مكن *

حكمت — چهار كلمه است كه چهار پادشاه پرداخته اند - گويا يک تير است كه از چهار كمان انداخته - كسري گفته - كه هرگز پشيمان نشدم از آنچه نگفته ام - و بسا گفته ها كه از پشيماني آن در خاک و خون خفته ام -

* قطعه *

* خامش نشين كه جمع نشستن بخامشي *
* بهتـــر ز گفتـــۀ كه پريشـــاني آورد *
* از سر سر بمهـــر پشيمان نشـــد كسي *
* بس فاش گشتـــه سر كه پشيماني آورد *

قيصر فرمود - كه قدرت من بر ناگفته - بيش ازانست كه بر گفته - يعني آنچه نه گفته‌ام نتوانم گفت - و آنچه گفته‌ام نتوانستم نهفت -

خاقان چنين قطعۀ گفته —

* قطعه *

هرچه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگو بآساني
کانچه داری نهفته نتوان گفت * و انچه گفتي نهفت نتواني

ایضاً خاقان چین درین معني سخن چنین رانده است - که بسیار باشد که پریشاني گفتن - سخت تر باشد از پشیماني نهفتن -

* قطعه *

* هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت *
* سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن *
* ترسم شود خجالت اظهار آن ترا *
* مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن *

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است - که هر حرف که از زبان ما جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است - و هرچه ناگفته‌ام - مالک اویم - اگر خواهم بگویم - و اگر خواهم نگویم - * قطعه *

* بخردی را ز راز فاش و نهان *
* مثلی نیک بر زبان رفته *
* کین چو تیریست مانده در قبضه *
* وان چو تیریست از کمان رفته *

حکایت — ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد - همراه طبیبي فیلسوف - بمهارت در طب و حکمت موصوف - پیش خلیفه بپای خاست - که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نباید - و غیر از سلاطین را نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت - اول خضابیست - که موی سفید را سیاه گرداند - بوجهی که هرگز متغیر نشود - و سفید نگردد - دوم معجوني - که هرچند طعام خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال

نیفتد - خلیفه لحظهٔ تأمل کرد و گفت - من ترا ازین داناتر گمان داشتم - و زیرکتر میپنداشتم - اما خضاب که گفتي سرمایهٔ غرور - و پیرایهٔ کذب و زور است - سیاهي موی ظلمت - و سفیدي آن نور است - زهی نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد - * قطعه *

* ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه *
* از پئی پیري جواني را همي دارد امید *
* پیش بینایان که در بند شکار دولت اند *
* کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید *

و آن معجون که نقل کردي - من ازان قبیل نیستم - که طعام بسیار خورم - و بدان لذت گیرم - چه ازان ناخوشتر - که هر لحظه بجائی باید رفت - که دران نادیدني را باید دید - و ناشنیدني را باید شنید - و نابوئیدني را باید بوئید - حکما گفته‌اند - گرسنگي بیماریست در مزاج - و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج - نادان کسیکه خود را باختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند - * قطعه *

میکند کسب اشتها خواجه * تا بآن رخنهٔ مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پختهٔ و خام * هرچه یابد بآن علاج کند

حکایت — در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند - فیلسوف روم - و حکیم هند - و بزرچمهر - سخن باینجا رسید - که سخت ترین چیزها چیست - رومي گفت - پیري و سستي - با ناداري و تنگدستي - هندي گفت - تن بیمار - باندوه بسیار - بزرچمهر گفت - نزدیکي اجل - با دوري حسن عمل - همه بقول بزرچمهر باز آمدند -

* قطعه *

* پدش کسری ز خردمند حکیمان میرفت *
* سخن از سخت ترین موج درین لجهٔ غم *
* آن یکی گفت که بیماري و اندوه دراز *
* وان دگر گفت که ناداري و پیریست بهم *
* بسومین گفت که قرب اجل و سوء عمل *
* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکم *

فائده — پنج چیز است - بهر کس که دادند - زمام زندگاني خوش در دست وی نهادند - اول صحت بدن - دوم ایمني - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند - در زندگاني خوش بر روی وی بر آوردند — * قطعه *

* به پنج میرسد اسبـــاب زندگاني خوش *
* به اتفـــاق حکیمـــان شهـــرهٔ آفاق *
* فراغ و ایمني و صحت و کفاف معاش *
* رفیـــق خوب سیر همـــدم نکو اخلاق *

حکمت — پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم گفت - از تو مسئلهٔ پرسم - بی نفاق جواب گوی - زر را دوست داري یا خصم را - گفت - زر را - گفت چون است - که آنرا که دوست تو میداري - یعني زر را - اینجا میگذاري - و آنچه که دوست نداري - یعني خصم را - با خود میبري - بادشاه بگریست - و گفت - نیکو پند دادي - که همه پندها درین درج است — * قطعه *

* هزار گونه خصومت کني بخلق جهـــان *
* ز بس که در هوس سیـــم و آرزوي زري *

* تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن *
* که گیری از کفش آنرا بظلـــم و حیله گری *
* نه مقتضـــای خرد باشد و نتیجهٔ عقـــل *
* که دوست را بگذاري و خصم را ببـــري *

حکایت — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرد - و عمل عسس بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر درآمد - گفت - چگونه مي بیني عمل خویش را - گفت - زندگاني پادشاه دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ شود - بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر عمل که هست به نیکو سیرتي مي باید داد - و انصاف - اسکندر را خوش آمد - عمل را بوی باز داد —

* قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا بفضل و هنرکني پیوند
نه بمنصب بود بلندي مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گروه زشت آید - تندي از پادشاه - و حرص بر مال از دانایان - و بخل از توانگران —

* قطعه *

این سه کار است کش نگارد زشت * از ســه کس خامهٔ نگارنده
تنـــدي خوی پادشاه قوي * حرص دانا و بخـــل دارنده

حکمت — حکما گفته اند - که همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد - بجور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائي دهد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکي —

* قطعه *

* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند *
* فروغ آن بــــرود تا هزار فرسنگـــي *

* ظلام ظلـــم چو ظاهر شـــود برآید پر *

* جهـــان ز تیرگي و تلخ عیشي و تنگي *

حکایت — درویشی قوي همت - با پادشاهي صاحب شوکت - طریقهٔ اختلاط - و سابقهٔ انبساطی داشت - روزی در پیشاني او اثر گراني معاینه کرد - هرچند تجسسی نمود - جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد آنرا سببی نیافت - دامن از اختلاط او درچید - و بساط انبساط او درنوردید - روزی آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات بکشاد - که ای درویش موجب چیست - که از ما بریدي - و قدم از آمد و شد ما درکشیدي - گفت موجب آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن - سوال به - که از جهت آمدن - اظهار ملال - * قطعه *

* بدرویش گفت آن توانگـــر چرا *

* به پیشـــم پس از دیرها آمدي *

* بگفتا "چرا نامدي" پیش من *

* بسی خوشتر است از "چرا آمدي" *

مطائبه — خلیفهٔ هارون‌الرشید روزی چاشت میخورد - و برهٔ بریان پیش او نهاده بودند - اعرابیی از بادیه در رسید - وي را پیش خواند - اعرابي به نشست - و بشرهٔ تمام در خوردن آمد - خلیفه گفت - چه شومي - که چنان این بره را از هم مي دري - و برغبت میخوري - که گویا مادر او ترا سرون زده است - اعرابي گفت - این خود نیست - اما تو چنان بچشم شفقت در وی مي نگري - و از دریدن و بریدن او بد میبري - که گویا مادر او ترا شیر داده است - * قطعه *

* خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق *
* که بچشم شفقت مي نگــرد درهمه چیــز *
* گرفتـــد دربرهٔ و میش وی اندک خطری *
* بفـــدا شان بدهد مـــادر و فرزند عـــزیز *

* قطعهٔ الاخری *

* في المثل گر خواجه نان و برهٔ بریان نهد *
* پیش تو بر خوان اگر روزی شوي مهمان اُو *
* گرکني صد رخنه در دندانش از سنگ ستم *
* به که از دندانت اُفتد رخنـــهٔ در نان اُو *
* ور خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت *
* به که پر سازي تهیگاه خـــود از بریان اُو *

مطائبه — بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آن از حیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار - معدودی چند بیش نیستند -

* قطعه *

هرکه عاقل بیني اورا بهره ایست * نقـــد وقت از مایهٔ دیوانگي
مي زید از آفتـــاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگـــي

مطائبه — جولاهی درخانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد - چون یکچند بر آمد - بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید - که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته - و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته - گفت - ای استاد - بآن ودیعت احتیاج دارم - گفت - ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم - جولاه بنشست - و مدت درس او دبرکشید - و وی مستعجل بود - عادت آن دانشمند آن بود - که در وقت درس گفتن

سر خود مي جنبانيد - جولاه را تصور آن شد - که درس گفتن - سر جنبانيدن است - گفت - ای اوستاد برخيز - و مرا تا آمدن خود نائب خود گردان - تا من بجای تو سر مي جنبانم - و وديعت مرا بيرون آرر - که من تعجيل دارم - دانشمند چون آن بشنيد بخنديد و گفت -

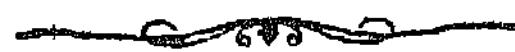
* * قطعه *

* فقيه شهـــر زند لاف آن بمجلس عام *
* که آشکار و نهـــان او علوم ميـــداند *
* جواب هرچه ازو پرسي آن بود که بدست *
* اشارتی بکنـــد يا سری بجنبـــاند *

مطائبه — نابينائی در شب تاريک چراغ در دست و سبوئي بر دوش - در راهی ميرفت - فضوليی بوی برسيد - و گفت - ای نادان روز و شب پيش تو يکيست - و روشني و تاريکي در چشم تو برابر - اين چراغ را فايده چيست - نابينا بخنديد - و گفت - که اين چراغ نه از بهر خود است - بلکه از برای چون تو کوردلان بی خرد است - تا با من پهلو نزند - و سبوی مرا نشکند -

* قطعه *

* حال نابينا ز ناداني نمي داند کس *
* گرچه در دانش فزون از بوعلي سينا بود *
* طعن نابينا مزن ای دم ز بينائي زنی *
* زانکه نابينـــا بکار خويشتن بينـــا بود *



منتخب از تاریخ فرشته *

ذکر استیلای محمد بختیار بر ولایت بهار و لکهنوتي *

اولین کسی از پادشاهان اسلام که بآن نواحی رفته - و شعار اسلام
دران حدود رواج داده - محمد بختیار خلج است - پوشیده نماند - که
محمد بختیار از اکابر بلاد غور و گرمسیر است - و در عهد سلطان
غیاث‌الدین محمد سام بغزنین آمد - و بعد از چندگاه در هندوستان آمد -
و بخدمت ملک معظم حسام‌الدین بعلبک که از امرای کبار سلطان
شهاب‌الدین بود رسیده - بمساعي جمیلهٔ ملک مذکور بعضی از پرگنات
میان دو آب و آنروي گنگ جاگیر یافت - و چون آثار شجاعت و تهور از
چهرهٔ او هویدا گردید - کنپله و بیتالي نیز با و مسلم گشت - و هئیت او
خالي از غرابتی نیست - ازانجمله این است - که چون دستها فروگذاشتي -
بند انگشتها از زانوهاش گذشتی - و بنابرآنکه همیشه بر ولایت بهار
و منیر تاخت آورده - انواع غنائم بدست می آورد - و سرکشان آنصوب را
زبون میداشت - باندک مدت اسباب شوکت او از اندازه متجاوز گشته -
جماعتی از غور و غزنین و خراسان که در هندوستان پراگنده بودند آوازهٔ
سخاوتش شنیده برو گرد آمدند - و چون شمهٔ ازین معنی بقطب‌الدین
ایبک ظاهر شد - در تربیتش کوشیده - خلعت و تشریف شادباشي برای
او فرستاد - محمد بختیار خلج ازین التفات استظهار تمام پیدا کرده -
مملکت بهار را مانند باغ و بستان - از صرصر خزان نهب و غارت لشکریان -
بی برگ و بار گردانید - و حصار بهار را کشاده - ساکنان آن مقام را که
برهمنان پیر و مرتاض بودند - و ریش و بروت تراشیده می داشتند -
به تیغ زمانید - و کتب ایشان که بدست افتاده بود - هیچکس

ازان جماعت پیدا نشد - که آنرا خواند - یا بفهماند - لیکن از گفتهٔ
مردم چنان معلوم شد - که سکان آندیار کفار بودند - و اهل آن حصار
تمام مدرسان کفار - و بلغت هندي بهار مدرسه را گویند - و ازانکه آن
موضع معدن علم بود - بدین اسم اشتهار یافت - و بعد ازان محمد بختیار
خلج با اموال و غنائم بیشمار - متوجه ملازمت قطب‌الدین ایبک شده -
بدارالخلافت دهلي رسیده - بعنایت و عاطفت ملوکانه سرافراز گشت - و
مرتبهٔ او بجائي رسید - که محسود امثال و اقران گشت - درین صورت
حاسدان همواره در مجلس قطب‌الدین ایبک سخناني که متضمن اهانت
و حقارت شان او باشد - مذکور می‌ساختند - آخرش روزي بعرض رسانیدند -
که محمد بختیار داعیهٔ آن دارد - که با فیل مست بجنگد - و بروایت
روضة‌الصفا با فیل سفید که درآن مدت مست گشته بود جنگید - الغرض
قطب‌الدین ایبک - نخست از هلاک محمد بختیار اندیشیده ابا نمود -
و آخرش بنابر مبالغهٔ مقربان بآن امر همداستان شده - روزیکه در قصر
دهلي نشسته - و مجلس آراسته - بارعام داده بود - فیل را حاضر آوردند -
و گفتند - که در تمامی هندوستان فیلیکه روبروي او گردیده تاب حملهٔ او
تواند آورد - یافت نمیشود - سلطان قطب‌الدین گفت - این گوی و این
میدان - اگر ارادهٔ جنگ داري - خوش باش - محمد بختیار چون آن
شنید - از غیرت و جرأت نتوانست گفت - که این اراده من نکرده‌ام -
القصه - در ساعت مستعد گشته - گرزیکه باخود میداشت - بر روي فیل
آورده - صولتش چون صولت فیل شطرنج تصور کرده - پا در میدان
جلادت افشرده - بقوت هرچه تمامتر - چنان آن گرز را مابین هر دو دندان
بر خرطومش زد - که از صدمهٔ آن بیخ دندان آزار کلي یافت - و خواست

که گرز دیگر فرود آورد - فیل نعره کشیده از پیش تهمتن فیل افگن گریخت - و حاضران بلکه حاسدان انگشت تحیر بدندان گرفته صدای تحسین و آفرین بلند گردانیدند - و قطب‌الدین ایبک همت بر تربیت او گماشته - همدران مجلس از نقد و جنس چندان باو داد - که در شرح راست نیاید - و محمد بختیار چون بیرون آمد - از غایت علو همت هرچه یافته بود بمردم درگاه ایثار نمود - و با خلعت خداوند دوست نواز - و دشمن گداز - بمنزل خود آمد - و روز دیگر بمنشور شاهي - بهار - و لکهنوتي - و سراپردهٔ سرخ - و طبل - و علم - باو اختصاص یافت - و بعضی گویند - لکهنوتي عبارت است - از گور و بنگاله - تا کنار دریای بزرگ - و بعضی گویند - از گور تا سرحد بهار لکهنوتي است - و ازانطرف گور تا بنارس و تا کنار دریای بزرگ بنگاله باشد - و اورا به تحقیق نیز بنگ گویند - الغرض چون بآنحدود رسید - در تسخیر لکهنوتي و بنگاله کوشید - و آن ملک در تصرف لکهمنه ولد رای لکهمن بود - مورخان دانش پذیر - بخامهٔ تدبیر - چنین نگاشته اند - که پای تخت رای لکهمن شهر نودیا که از ممالک لکهنوتي‌ست بود - و او منکوحهٔ عاقله داشت - چون ازان فرمانروا حامله گشت - و وقت زائیدن رسید - منجمان براهمه صاحب وقوف را احضار فرموده از سعادت و نحوست زمان تولد تفتیش نمود - آن جماعت متفق‌اللفظ والمعنی گفتند - که اگر این فرزند درین ساعت تولد شود - ظاهراً در شقاوت و ادبار روزگار خواهد گذرانید - و اگر بعد از دو ساعت تولد نماید - مدتی بر مسند شاهي متمکن خواهد گردید - پس آن زن از شنیدن این سخن بفرمود - که هر دو پایش را بسته تا زمان دخول ساعت سعید سرنگون آویختند -

آنگاه باز کردند - تا فرزند تولد شد - و آن ضعیفهٔ همان لحظه وفات یافت -
لکهمن و ارکان دولت آن مولود را لکهمنه نام کرده بدایه سپردند - چون
بسن رشد و تمیز رسید - و لکهمن فوت شد - بجای پدر بر تخت
نشست - و افسر سروري برسر نهاده - مدت هشتاد سال در آن مملکت
که در غایت وسعت و بسطت بود - بفرماندهي مشغول گشت - و از
کمال عدل هرگز ظلم و تعدي بر هیچکس تجویز نکرده - چندان
سخاوت داشت - که انعامش از یک لکهه کمتر نبود - قاضي منهاج السراج
جرجاني میگوید - که جماعت منجمان و برهمنان که حکمای عصر
بودند - معروض داشتند - که در کتب متقدمین مسطور است - که در
فلان تاریخ این مملکت بدست ترکان که عبارت از مسلمانان باشد - خواهد
افتاد - و چون این وعده نزدیک رسد - صواب آن است - که رای با ما
موافقت نماید - تا ما همه مردم ازین ممالک بیرون رویم - و از فتنهٔ ترکان
ایمن گردیم - رای گفت - آن مرد که سرگروه ترکان - یعني سر لشکر اسلام
خواهد بود - هیچ علامتی دارد - تا بآن حقیقت حالش معلوم توان کرد -
گفتند - آری - چنین در کتب معتبره آثار و علامات مذکور و مسطور است -
که چون بایستد - و دستها فرا گذارد - انگشتان دست او بساق پای
برسد - پس لکهمنه معتمدان خود را باطراف و جوانب فرستاده - از
چنین شخص تفحص و تجسس نمود - ایشان بعد از لوازم استفسار -
محمد بختیار را بچنان صفت یافته - رای را خبردار گردانیدند - ازین
معني درمیان برهمنان و حکمای آن دیار شورش و اضطراب عظیم افتاده -
در وقوع مضمون کتب خویش منتظر گشتند - و بر سبیل استعجال -
بعضي بصوب جگناث و کامرود - و بعضی باقصای ممالک بنگ یعنی

بنگاله شتافتند - و در تغیر مکان - حتی الامکان - از خود بتقصیر راضي نشدند - اما لکهمنه را ترک مملکت موروثي - و نقل از وطن اصلي - موافق مزاج نیفتاده - با براهمه موافقت نه نمود - محمد بختیار درآن مدت بقصد تسخیر ولایت رای عدالت شعار - از حوالی بهار - سوار شده - همچنان کمیت برق آسا راند که پیش از آنکه باد سریع السیر - بدارالملک شهر نودیا خبر رساند - در وقتی که دستارخوان نزد آن رای عدالت دثار انداخته میکشیدند - که ناگاه بدر قصرش رسید - رای برهنه و سراسیمه از در دیگر که در خانه‌اش داشت بیرون رفت - و تنها بر کشتي نشسته - بجگنات قرار گرفت - و در همان زودي - با دل پرحسرت در ته خاک منزل جست - و محمد بختیار شهر نودیا را که مابین لکهنوتي و بنگاله است - خراب ساخته - صفت کَانْ لَمْ یَکُنْ بخشید - و ولایت لکهنوتي را با بسیاری از پرگنات بنگاله متصرف شده - خطبه و سکهٔ آن ممالک - و جاجنگر - و بهار - و دیوکوت - و مارسوی - بنام خود کرد - و در سرحد بنگاله درعوض شهر نودیا شهری موسوم برنگ پور بنا کرده دارالملک خود ساخت - و مساجد و خانقاه و مدارس دران شهر و ولایت بجای معابد کفار برسم شعار اسلام - برونق و رواج تمام - مزین و مجلی گردانیدند - و زبدهٔ و خلاصهٔ غنائمی که دران سنوات بدستش افتاده بود - جهت سلطان قطب‌الدین فرستاده - حسن اعتقاد و نیک ذاتي خود برعالمیان ظاهر گردانید - و بعد از چند سال - که آن مملکت را کماحقه بضبط خویش در آورده - زمینداران و رایان اطراف بنگاله را مطیع و منقاد یافت - کوکب اقبالش روز بروز ترقي نموده - سودای تسخیر ولایت تبت و ترکستان در سر افتاده - محمد شیرخان

خلجي را که سپهسالار بود - براي محافظت ولايت جاجنگر - و لکهنوتي - و ديگر ولايت و ممالک - نائب ساخت - و برادرش را که نيز از امراي کبار بود - بمدد او نگاهداشته - علي مردان خلج را که او نيز از عمدۀ سرداران بود - بضبط بارسول و ديوکوت و آن حدود مقرر داشت - و خاطر از تختگاه و ولايت جمع ساخته - با دوازده هزار سوار انتخابي - طرف کوه هاي که ميان لکهنوتي و تبت ست - متوجه شد - و خلق آن کوهستان بر سه نوع اند - يکي منج - دوم کونج - سوم تهار - همه ترک چهره اند - و ايشان را زباني است - ميان لغت ترک و هند - يکي از روستاي منج که سرحد نشين هندوستان بود - گرفتار محمد بختيار گرديده بر دست او اسلام آورد - و بعلي منج مشهور گرديد - و دليل راه آن کوهستان جان ستان گشته - دران حوالي و حواشي بشهري رسانيد که ابردهن نام داشت - و پيش آن شهر نهري ميگذشت - مانند دريا - که عرض و عمق آن چهار برابر گنگ بود - و آنرا تيمگري ميگفتند - وقتيکه گرشاسپ از بلاد ترکستان بهندوستان مي آمد - شهر ابردهن را احداث فرمود - و آن رود خانه را - ده روزه راه بالاتر که قابليت پل بستن داشت - پلي از گچ و سنگ تراشيده بسته بگذشت - و بکامرود آمد - محمد بختيار براه نموني علي منج - راه بالاي آب گرفته - ميان شکستهها و کوهها ميرفت - تا بآن پل رسيد - و دو نفر امراي خود را يکي ترک - و ديگري خلج - جهت محافظت برسر پل باز داشت - و خود عبور کرده بزمين تبت درآمد - راي کامرود که زبردستي محمد بختيار شنيده - غائبانه با او طريق رفق و ملايمت مسلوک ميداشت - از عبور آنجناب آگاهي يافته - معتمدان خود را نزد وي فرستاده - دشواري راه

تبت و استحکام قلاع سرحد خاطر نشان کرده - التماس نمود - که امسال تسخیر ولایت تبت موقوف دارند - که سال دیگر با لشکر پیشوای سپاه اسلام خواهم شد - محمد بختیار را که بخت برگشته بود - قبول آن معني نکرده - نصیحت دیگر کسان نیز نشنوده - زود بسوی تبت روان شد - پانزده روز درمیان جبال شامخات قطع مسافت نمود - و روز شانزدهم از میان کوهستان بر آمده - بصحرای مسطح رسید - مملکتی دیگر دید - معمور و آبادان - الغرض لشکر اسلام قلعه و شهری را که قرین و مقابل یکدیگر بود درمیان گرفته - به نهب و غارت مشغول شدند - و اهالي آنجا به هیئت مجموعي بجنگ پیش آمده - مسلمان را از قلعه و شهر براندند - و از بام تا شام بمسلمانان در آریخته بسیاری را خسته و مجروح گردانیدند - و سلاح آن جماعت از پاره های نی و نیزه بود و جوشن و برگستوان و سپر و خود - همه قطعه قطعه برهم بسته و دوخته بودند - خلق آنها همه تیر اندازند - و کمانهای بلند خانه دارند - و نادری از ایشان نیزه دارد - محمد بختیار درآن شب گرد قلعه فرود آمده - چون از خواب غفلت و بیفکري بیدار گشت - و خصوصیات آن ولایت تفحص نمود - متحقق گشت - که در پانزده کروهی آن موضع - شهریست - کرم سین نام - که پنجاه هزار ترک خونخوار نیزه باز - آنجا می باشند - و هر روز یکهزار و پانصد اسپ در بازار آنجا فروخته می شود - و تمام اسپانی که بدربار لکهنوتي میرسند - ازانجا اند - چون عساکر اسلام کوفتهٔ راه و خستهٔ جنگ آنروز بودند - طاقت مجادلهٔ آن مقدار لشکر بخاطر راه نداده - برخی از شب باقي بود که کوچ کرده - عازم مراجعت گشتند - چون اهالي تبت در مواضع عبور - آتش در علف زده بودند - و آذوقه نیز

کمتر بهم مي رسيد - بمحنت و مشقت فراوان خود را بولايت راى كامرود در رسانيدند - اتفاقاً آن دو امير كه بمحافظت پل منصوب بودند - با يكديگر مناقشه كرده رفته بودند - و كفار كامرود كه ازان دو امير تشويش بسيار بايشان رسيده بود - اتفاق كرده - دو طاق آن پل ويران كرده بودند - چشم محمد بختيار - از بازی روزگار - خيره گشته - دستش از دامن گذر آن آب كوتاه گشت - وهمگي صلاح دران ديدند - كه چوب و رسن بهم رسانيده كشتي سازند - و از آب بگذرند - و تا مهيا شدن كشتي‌ها در بتخانهٔ كه دران نواحي بود - و غايت استحكام و ارتفاع داشت درآيند - قضارا راى كامرود را خبر شد - كه محمد بختيار پريشان و بد حال در فلان بتخانه در آمده - بنابر آن فرجه يافته - بسپاه و رعيت آن حدود حكم فرمود - كه چون جنگ صف با عساكر اسلام صعب است - بايد كه بی اختيار ايلغار برده - دروازه هاى بتخانه را مسدود سازند - و هجوم آورده - مسلمانان را از بيرون آمدن مانع آيند - تا از تشنگي عاجز شده هلاک شوند - محمد بختيار خلجي بارادهٔ آنها مطلع شده - از بتخانه برآمد - و بر كنار آن آب منزل گزيده - در تدبير عبور بود - كه ناگاه سوارى بآب زده عبور نمود - مردم دانستند كه پاياب‌ست - از هول تعاقب كفار همگي بيكبار بآب در آمدند - چون بيشتر پاياب نبود - محمد بختيار باصد سوار ببال حيات پريده بساحل سلامت رسيد - باقي بالتمام - درآن درياچهٔ خون آشام - فرو رفتند - رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِيْنَ - محمد بختيار راه ولايت خود پيش گرفته - چون بديوكوت رسيد - از غايت حزن و اندوه كه بخاطرش راه يافته بود - مريض گشت - چون اين خبر در ممالک محمد بختيار منتشر گشت -

عورات و فرزندان خلجیان که تلف شده بودند - برای تحقیق احوال شان بدیوکوت آمدند - و برسر راه ها و کوچه ها ایستاده دعای بد کرده دشنام میدادند - محمد بختیار از مشاهده این حال بیشتر اندوهگین شده - درسنه اثنی و ستمائة رخت هستي بربست - و در طبقات ناصري مسطور است - که علي مردان خلج چون ازان حادثه خبر یافت - از اقطاع خود آمده - بدیوکوت رسید - و بخانهٔ محمد بختیار که کسی اورا سه روز ندیده بود درآمد - و چادر از روي او برداشته - بیک خنجر جگر شگاف کار او تمام ساخت - بهر تقدیر جنازهٔ اورا به بهار برده - آنجا مدفون ساختند - و بعد ازو از پي هم امرا و پادشاهان دهلي حکومت کردند - چنانکه احوال آن ها در ضمن وقائع پادشاهان دهلي مذکور گشته *

بیان مجملي از احوال ملیبار و کیفیت ظهور اسلام

دران دیار - ملیبار مملکتی است - از ممالک هندوستان - بجانب دکن - یعنی روي بجنوب واقع شده - و بواسطهٔ قرب و جوار - پیش از واقعهٔ قتل رامراج - همیشه والیان ملیبار مطیع و منقاد حکام بیجانگر و کرناتک بودند - و بارسال تحائف و نفائس محافظت مملکت خویش می نمودند - و در اوائل - پیش از ظهور اسلام - و بعد از ظهور اسلام - طائفهٔ یهود و نصاری برسم تجارت از راه دریا بدآن دیار آمد و شد مي کردند - و در آخرالامر میان ملیباریان و ایشان بواسطهٔ منافع دنیوي الفتی بهم رسیده - بعضی از بازرگانان یهود و نصاری در شهرهای ملیبار ساکن شده - منازل و بساطین ساختند - و باین نهج بود - تا زمان طلوع آفتاب جهانتاب - ملت محمدي صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم - مگر وقتیکه تاریخ هجري از دویست سال متجاوز گشت - جمعی از اهل اسلام - چه عرب - و چه

عجم - در لباس فقر و درويشي - از بنادر عرب بر كشتي سوار شده - بقصد زيارت قدمگاه حضرت با با آدم عليه‌السلام بجانب سرانديپ - كه آنرا لنكا نيز گويند - متوجه شدند - و بحسب اتفاق كشتي ايشان باد مخالف خورده - بمليبار افتاده - در شهر كدنكلور فرود آمدند - حاكم آنجا كه موسوم بسامري بود - و بعقل كامل و اخلاق ستوده اتصاف داشت - بصحبت طائفهٔ درويشان مشرف شده - از هر باب سخن درميان آورد - تا آنكه از ملت و مذهب ايشان پرسيد - گفتند - بحليهٔ اسلام آراسته ايم - و پيغمبر ما محمد رسول‌الله است - سامري گفت - من از طائفهٔ يهود و نصارى و هنود - كه مخالف دين شما و سياح عالم اند شنيده‌ام - كه در بلاد عرب و عجم و ترك - اين دين رواج دارد - ليكن الى الآن بصحبت مسلمانان نرسيده‌ام - اكنون توقع دارم - كه برخي از حالات آن سرور انبيا - ازروى صدق و صفا - مذكور سازند - و معجزات او بيان كنند - يكى از درويشان كه بصفت علم و صلاح آراسته بود - آغاز سخن كرده - چندان از حالات و معجزات آن حضرت بيان فرمود - كه سامري را محبت رسالت پناه - صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمْ در دل پديد آمد - و چون معجزهٔ شق‌القمر بشنيد - گفت - اى قوم اين معجزه بسيار قوي است - و اگر حق و صدق است - و سحر نبوده مردم جميع بلاد قريب و بعيد مشاهده كرده خواهند بود - و رسم ديار ما چنان‌ست - كه هرگاه قضيهٔ بزرگ روى نمايد - ارباب قلم آنرا در دفاتر ثبت نمايند - دفاتر آبا و اجداد ما موجود است - آنرا بخاطر مي آوريم - و عيار صدق مي بينيم - انگاه اهل دفتر را خوانده بفرمود - تا دفتر زمان خاتم النبيين - صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمْ بكشودند - درآنجا نوشته يافتند - كه در فلان تاريخ ديده شد - كه ماه دوپاره گشته - باز بهم

پیوست - پس بو ساموري حقیقت دین محمدي ظاهر شده - کلمهٔ طیبهٔ شهادت - لَا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ مُحَمَّدٌ الرَّسُولُ اللّٰهِ - بر زبان آورده - باعتقاد تمام مسلمان گشت - چون از رؤساي قوم خود می ترسید - آنرا مخفي داشته - مسلمانان را هم از اظهار منع فرمود - و انعام و احسان فراوان بجا آورده درخواست نمود - که بعد از زیارت قدمگاه ابوالبشر علم معاودت بدین صوب افرازند - درویشان باصفا بسراندیپ رفته - پس از اندک زماني بموجب التماس ببلدهٔ کدنکلور عود نمودند - و ساموري از از آمدن درویشان خرم و شادمان گردیده در لوازم تعظیم و تکریم دقیقهٔ فرو نگذاشت - و عازم سفر مکه و مدینه شد - اما چون علانیه مرتکب آن نتوانست شد - تدبیری درآن باب اندیشیده - نخست پنهاني مسلمانان را زر و مال فراوان داده حکم کرد - که در استحکام کشتي خود کوشند - و آب و آذقهٔ بسیار بالای کشتي برده باحسن وجهی درجمیع لوازم سفر دریا سعي نمایند - و آنگاه روزي ارکان دولت و بزرگان قبیلهٔ خود را حاضر کرده انجمنی ساخت - و گفت - مرا شوق عبادت الهي غالب گشت - میخواهم که اکثر اوقات خلوت و انزوا بگزینم - و بخالق پرداخته بخلائق کمتر پردازم - دران ایام چون شما را ملاقات من متعسر و متعذر خواهد بود - داعیه دارم - که بخط خود دستورالعمل بنویسم - و بشما بسپارم - تا جمیع مهمات شاهي بدان نهج سر کرده بعرض مکرر محتاج نشوید - القصه بعد از گفت و شنید بسیار همگي عهد و سوگند درمیان آوردند - و قرار دادند - که از فرموده و نوشته تجاوز ننمایند - ساموري بخط ملیباري دستورالعمل نوشت - و جمیع ممالک ملیبار را بر اُمرا و معتمدین قسمت فرموده گفت -

بهرکه هرچه دادهام بطناً بعد بطنٍ باو تعلق داشته باشند - و در ولایت یکدیگر بنظر تسخیر نگاه نکنند - و اگر میان حکام خصومتی بهمرسد - جهت انتقام - ولایت همدیگر را خراب نکنند - و لشکر و اعوان را نکشند - و در ولایت تصرف نکنند - و از کشتن و کشته شدن شاه پر حذر باشند - و اگر احیاناً در معرکه شاه کشته شود - لشکرش هجوم کرده تا خصم اورا با جمیع عساکر بقتل نرسانند - و مملکت اورا خراب نکنند آرام نگیرند - و تا زمان تحریر این کتاب که سنه خمس عشر و الف است - ملیباریان از کشته شدن شاه بسیار می ترسند - و باوجود قدرت مملکت غنیم را متصرف نمیشوند - و این قاعده مخصوص آن دیارست - و گویند چون سامري تمام مملکت قسمت نمود - یکی از اُمرا که غائب بود حاضر شد - سامري متفکر شده - شمشیر خود بوی بخشید و گفت - بزور این شمشیر هر قدر از ولایت ملیبار که تصرف نمائي از آن تو باشد - و اولاد تو بهمان اکتفا نمایند - و بعد از من ترا و اولاد ترا سامري نامند - بهمه حال - سامري بعد از فراغ وصیت بمردم گفت - که من در فلان مقام بعبادت قیام مي نمایم - باید که تا یکهفته هیچکس نزد من تردد ننماید - و وقت شب باتفاق مسلمانان که سرکردۀ ایشان مالک ابن حبیب بود - بکشتي درآمده روانۀ مکه شد - و کفار ملیبار بعد از یکهفته بخانۀ معهود درآمده - چون سامري را ندیدند - همگي متفق اللفظ والمعنی گفتند - که سامري بآسمان عروج کرده است - و باز نزول خواهد نمود - ازین سبب تا حال کفار ملیبار در شبي از شبها بموضع غیبت سامري - جشنها ساخته - آب و نعلین چوبین درآنجا میگذارند - که اگر سامري از آسمان فرود آید - آب

و پاافراز حاضر باشد - اما سامري در اثناي عبور - چون ببندر قندريه رسيد - يكشبانه روز درآنجا مقام كرده - بعد از طي مسافت به بندر شجروارد گشته - بمرض‌الموت گرفتار شده - صاحب فراش گرديد - درين صورت مالك ابن حبيب و سائر رفيقان كشتي را حاضر كرده گفت - چون همگي خواهش و اراده آن است - كه شعائر دين نبوي در مليبار رونق و رواج پيدا كند - شرط رفاقت و مروت مقتضي آنست - كه حميت اسلام منظور داشته - مشقت دريا بخود قرار دهيد - و شما و ديگر مسلمانان برسم تجارت بدان ديار ميرفته باشيد - و تقريبات انگيخته - دران حدود منازل و مساكن بهم رسانيد - تا بتدريج و مرور - مردم آنجا راغب دين محمدي صلّى اللهُ عليهِ و سلّم شده - سر بحلقهٔ اسلام در آورند - ايشان اورا دعاى خير كرده گفتند - كه هرگاه تو دران ملك نباشي - رفتن ما ميسر نخواهد شد - چراكه كفار مليبار و يهود و نصارى در دين با ما مخالف اند - و نهايت عداوت دارند - بهيچ وجه مارا نخواهند گذاشت كه بآن ولايت تردد نمائيم - چه جاى آنكه توطن اختيار كنيم - سامري سر بجيب تفكر فرو برده - فرمانى بخط خود بامرا و اقربا نوشت - كه اين نوشته ايست از جانب سامري - كه بامر معبود انس و جان - و خالق زمين و آسمان - مفارقت و جدائي شما اختيار كرده - ليكن عنقريب است - كه ملاقات بروجه صواب روزي خواهد شد - بايد كه هميشه مرا حاضر دانسته - از دستورالعمل تجاوز جائز نداريد - و خوبي دو جهاني منحصر دران دانيد - و درين وقت سالك طريق سداد - مالك ابن حبيب - و طائفهٔ از حق پرستان كه مردمان سليم‌النفس و نيك انديش و نيك اعتقاد اند -

ر از ایشان شرارت و بد نفسي متصور نیست - چون برسم سیر و تجارت متوجه آن حدود بودند - حالات ایشان بخاطر آورده - واجب دانست - که سفارش آنها مرقوم گرداند - باید که قدوم - خیرلزوم - این طائفه را نعمت عظیم شمرده - بتعظیم و تکریم پیش آیند - و انچه شرائط مهمانداري است - بجا آورده - در جمیع امور اعانت و امداد نمایند - که سعادت دنیا و آخرت درین‌ست - و همگنان را از طوائف دیگر - که بدان ملک تردد می نمایند - ممتاز دانسته - بمبالغه و ابرام تمام التماس کنند - که بدان طرف آمد و شد مي کرده باشند - بلکه بنوعی زندگاني و سلوک کنید - که همگنان را هوس توطن آن صوب شده - منازل و باغات و مساجد بسازند - و نگذارند که از مردم بومي و غریب احدی مزاحم ایشان شود - و ساموري این فرمان بمسلمانان سپرده گفت - که خبر فوت من - و درکشتي با شما سوار شدن مرا - از همه کس مخفي دارید - و فرمان را بحاکم کدنکلور برسانید - که البته او با شما بنوعي که موجب خوشنودي باشد - سلوک خواهد کرد - پس اسباب و جهات خود را بر مسلمانان قسمت کرده - در همان زودي برحمت حق جَلَّ شانُهٗ و اصل گشت - و در بندر شحر مدفون شد - اما روایت صحیح آنست - که ساموري در زمان حضرت رسالت پناه صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ بملک خویش انشقاق قمر مشاهده فرموده - جهت تحقیق این امر مردم معتمد باطراف فرستاد - و بعد ازانکه معلوم شد که مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ دعوي نبوت کرده - شق قمر را از جملۀ معجزات گردانیده است - ساموري بر کشتي سوار شده به حجاز رفت - و ملازمت حضرت نبوي دریافته مسلمان شد - و بزیارت خانۀ کعبه

مشرف گشت - و ازان سرور رخصت معاودت وطن یافته - چون با جمعي
از اهل اسلام بشهر ظفار رسید - بمرض مهلک گرفتار شده وفات یافت -
و قبر او دران بلده است - و مردم بزیارت او تبرک میجویند -
بهر تقدیر- جماعتی از مسلمانان که همراهي وی اختیار کرده بودند -
و شرف ابن مالک و مالک ابن دنیار و حبیب بن مالک بموجب
وصیت چنانکه گذشت - به ملیبار رفته - نوشتهٔ سامري را بحاکم کدنکلور
رسانیدند - و چون او خط سامري بشناخت - خوشوقت گشته گفت -
سامري کجا ست - و برای چه همراه شما ازینجا رفت - ایشان جواب
دادند - سامري با ما سفر نکرده است - و ما ازین خبر نداریم - وقتیکه
در کنار دریای شحر سوار کشتي میشدیم - اورا دیدیم - و سبب ترک
وطن پرسیدیم - اصلا ملتفت بجواب ما نشد - و چون دانست - که ما عازم
سفر ملیباریم - این چند کلمه نوشته بما داد - که بحاکم کدنکلور برسانید -
پس بی توقف روانهٔ اینجانب گشتیم - و زیاده ازین خبر نداریم - و
چون بعقیدهٔ ملیباریان آن بود - که سامري زنده است - و بآسمان عروج
کرده است - یقین کردند - که وی جهت مهمي از آسمان در بندر شحر
فرود آمده - این کاغذ را مصحوب این جماعت نزد ما فرستاده - باز
بآسمان رفته - آنگاه از وصول فرمان در بلدهٔ کدنکلور و سائر بلاد ملیبار-
رسوم شادماني بظهور رسانیدند - و حاکم کدنکلور مهمانان را در منازل
خوب فرود آورده - و چنانچه رسم آن دیار است - ضیافتها کرده - در
قواعد تعظیم و تکریم فرو نگذاشت - * بیت *

* کرم ورزید و مهمان را نکو داشت *
* چنین دارند مهمان را که او داشت *

و بعد از فراغ از لوازم ضیافت - سوال و تفتیش از مقاصد آن جماعت
کرده - بجمیع مردم ملیبار پروانجات نوشت - که مالک ابن حبیب
و رفقای او - فضای خوش هوای این ملک را از قدوم فرحت لزوم
خود - عطر بیز - و عنبر آمیز - کرده اند - بهر بلده و قصبه و قریه که
نزول فرمایند - و رغبت توطن داشته باشند - مواضع خوب و مرغوب -
جهت مساجد و منازل و بساتین - بموجب فرمان سامري بایشان
تفویض نمایند - و در خدمات شایسته خویشتن را معاف نداشته - مستعد
و منتظر الطاف عمیم سامري باشند - پس مالک و دیگر مسلمانان
نخست در کدنکلور مسجد ساخته - منازل و باغات طرح انداخته -
بعضی آنجا فروکش کردند - بعد ازان مالک بهمراهي عیال و فرزندان
خویش بسیر ولایت ملیبار رفت - و در کولم مسجد و خانه و بستان
ساخته - عیال و اطفال را درآنجا نگاهداشته - به بلیماراوی رفت - و
درآنجا نیز مسجد بنا کرده - بدیگر مواضع مثل هرقین و درقین و
قندریه و فاکنور و منکلو و کالنجرکوت شتافت - و در هریک ازین بلاد
مساجد ساخته - مسلمانان را درآن موضع نگاهداشت - و بصلوة و صوم
و بانگ نماز نصیحت نمود - و ازینکه مسلمانان ملیبار اکثر شافعی
مذهب اند - بقیاس چنین معلوم می شود - که سامري و مالک ابن
حبیب و دیگر اصحاب نیز شافعی مذهب بوده اند - والله اعلم بالصواب -
و بعد ازانکه رفته رفته تردد مسلمانان دران ملک بسیار شد - و بسیاري
از ملوک ملیبار بحلقهٔ اسلام درآمدند - راجه‌های بندر گوه و دابل
و جیول وغیره - بطریق حکام ملیبار مسلمانانی را که از عربستان آمدند -
در سواحل دریا مسکن دادند و ایشان را مخاطب بخداوند گردانیدند *

منتخب از رقعات عالمگيري *

رقعه — فرزند عاليجاه - محمد اعظم حفظه‌الله تعالی و سلم - ظاهراً در سواري خيلی جلد و تند ميروند - چنانچه سيد سائبان بردار ايشان از پا در افتاد - و زندگي را جواب داد - مدتی در حضور بی حضور مانده - طريق سواري ديده اند - چرا خلاف آن پسنديده اند —

* بيت *

آهسته خرام بلكه مخرام * زير قدمت هزار جانست

رقعه — فرزند عاليجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد - كه شاه راه از بهادر پور تا خجسته بنياد - خالي از مخاطره نيست - قطاع الطريقان مال بيوپاريان و مسافرين بغارت مي برند - و مترددين بامنيت نمي توانند آمد و رفت نمود - هرگاه در قرب لشكر ما و شما اين حال بوده باشد - واى بر حال طرق دور دست - معلوم ميشود كه منهيان اخبار معتبر بآن فرزند نمي رسانند - ازانجا كه غفلت و بی پروائي خلاف طريق رياست و جهانبانيست - كاتبان جديد بتهديد تعين نمايند - و عمله و فعلهٔ پيشين را بسزا رسانند - و فوجی مستعد مقرر سازند - كه استيصال مفسدان از بيخ و بن كرده - شاهراه از شر جماعهٔ حراميان پاک سازند - ننگ بدعملي تا كی گوارا توان كرد —

* بيت *

* من نمي گويم زيان كن يا بفكر سود باش *
* ای ز فرصت بيخبر در هرچه باشي زود باش *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمت میان عبداللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم - اگر اجازت باشد - چند ده از مضافات کهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - * بیت *

شاه ما را ده دهد منت نهد * رازق ما رزق بی منت دهد

گفتیم - همچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اهل‌الله - برای خیر و برکت دنیوي - و عافیت خود - و حصول دعای مزید نعمت و دولت است - نه برای نمود منت - گفتند - اگر فی‌الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیت خیر است - نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند - بلکه به مظلومان محنت کش زیاده ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل - که زبان سوال بسته - در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند - مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعی برسند - که حق کسی تلف نشود - و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنهٔ چکلهٔ کورا این نقل بیاد آمد - که بی اختیار بآن فرزند قلمي شد *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمدآباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای مردار خوار سپرده - مستغیثان بمزاحمت داروغهٔ مذکور بعدالت آن فرزند بار نمي یابند - و جمعی مال مردم خوار اوباش رفیق دامادش شده - خلق‌الله را ایذا میدهند - حیرانم - که در وقت جزای اعمال - چه جواب خواهید داد - حق سبحانه و تعالی عادل است - اگر ظالم را کار فرما کنیم - هرعذابی که از ظالم مامور ما برما آید عدل است و بآن سزاواریم -

که ظالم را زور دادن - و بداد دادخواه نرسیدن - در معني خود مجوز ظلم بودن است — * بیت *

گندم از گندم بروید جو ز جو * از مکافات عمـــل غافل مشو

رقعه — فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعیفهٔ بیچاره تا کی بحال تباه و محروم خواهد بود - برما و شما حقی دارد - نواسهایش آنچه کردند نتیجهٔ آن دیدند - متلف حق بهیچ حال نباید بود - یاد داشته باشند - روزیکه فیل فتح جنگ خان بران فرزند حمله آورد - میر بدهو چه کار رستمانه کرد - فیل را از شوخي باز داشت - و خلعت عنایت ما نگرفت - که حق خانه زادي بجا آوردم مزد چرا بگیرم - برای خدا و خاطر ما سینه را از کینهٔ دیرینه پردازند - و آن ضعیفه را که غیر شما دیگری ندارد - مشمول عواطف سازند — * بیت *

قدیمان خود را بیفزای قدر * که هرگز نباید ز پرورده غدر

رقعه — فرزند عالي جاه - روزی سعدالله خان در حضور بدیر آمد - اعلی حضرت سبب پرسیدند - عرض کرد - که فقرهٔ چند در بیاضی بنظر آمده بود - نقل بر میداشتم - تا بعرض رسانم :—

قیام بنیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا - و محترز بودن از قرب جهلا - نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد - و مستقل ماندن درعین شدائد - مقصر نبودن در اُمور دنیوي از تدبیر - راضي و شاکر ماندن بر تقدیر - دیرپائي خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - و غفلت نورزیدن از کامروائي محتاجان - انصرام امور مملکت نهادن - بر صلاح و صوابدید وزرا - مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا -

تندرست ماندن - به نیت ازالهٔ درد دردمندان - امید رحمت داشتن - از جناب حق بعفو جرائم مجرمان -آن حضرت خیلی محظوظ شده بوسه بر پیشانی خان مبرور دادند - و آخر روز - چند تهان محمودی زردوزی یکرنگ - بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها متلذذ نباشیم - بآن فرزند دلبند هم نوشتیم - توفیق عمل به همگنان رفیق باد *

رقعه — فرزند عالی جاه - ظاهرًا ایشان یک ماه طرف دریای غل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقهٔ که بمنزلهٔ فرائض توان گفت - خوشنما و خوش آینده تر است - خصوصًا ادای حقوق ریاست که شرعًا و عرفًا واجب آمده - و خبر بازپرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره و غیره و کتب سیر یافته میشود - بر جمیع کارها مقدم باید دانست - شما را از تمشیت اُمور یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد - به تنظیم و تنسیق معاملات متعلقهٔ خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمی پردازید - شما را ذوق صید افگنی - و مارا شوق قلاع شکنی - و خرس‌بچگان را گرفتنی - هیهات معاش کجا و معاد کو - * بیت *

هر یکی ناصح برای دیگران * ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد - و کاری از دست نمی آید - فردا خدا را جواب باید داد - * مصرع *

* کریما به بخشای بر حال ما *

رقعه — فرزند عالی جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است - * ع *

* بیا و از دل ما کوههای غم بردار *

رقعه — فرزند عالي جاه - محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا مناسبت ندارد - و این معني به همان مي ماند - که دزد را پاسبان کردن - با کمال فهم و ذکا - و طبع رسا - چندین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید *

رقعه — فرزند عالي جاه - جانا عزیزا - چند فقره از بیاض اعلی حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبي بی اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم - که تنها متلذذ نباشیم *

* چندین چیز بهترین اعمال است *

رو ندادن بمردم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد - نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج - صحبت داشتن با اهل معاد - جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش خود بمردم جهال - دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال - مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بی خبر نبودن از احوال متوکلان بی مکائد - غنیمت دانستن وجود یگانگان که بیگانه از خلق باشند - پیش داشتن جمعی که مصالح اُمور دنیا و عقبی بوند - درین عصر هم مردم خوب بسیار اند - اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاهراً بعد چندی بدتر ازین خواهد شد - * بیت *

من ز وضع زمانه در فکرم * که مبادا ازین بتر گردد

شما که داعیهٔ جهانباني دارید - بجوئید - و بخواهید - و بگیرید - و نگاهدارید *

رقعه — فرزند عالي جاه - در احمد آباد میر عرب درویش را دیده اند - البته باز بروند - و سلام این شرمندهٔ عقبی و طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان - از دل و جان - مسئلت کنند - و بگویند - که نزدیکي باجل - و دوري از حسن عمل - عمر این غافل بیحاصل گذشت - و قدری که مانده - نیز لاحاصل میرود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات پس سر - * بیت *

* آنچه ما کردیم بر خود هیچ نابینا نکرد *
* درمیان خانه گم کردیم صاحب خانه را *

رقعه — فرزند عالیجاه - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند - استعفاي آنها بی سببی نخواهد بود - قدما را باندک حرف بر انداختن - و از جدیدان توقع کار داشتن - محض بی معني - آفتاب مشرق بدیوار - و ایشان در چنین خیال - بهر حال اگر در حضور اقدس بیایند - و منصب پادشاهي اختیار نمایند - مضائقه نداریم *

رقعه — فرزند عالیجاه - * بیت *

همنشین تو از تو به باید * تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیرباز مسموع میشود - که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل مي آید - مظلومي بیچاره که تا بوالي نرسد - و او رفع ظلمه از سر آن نکند - مظلمه در دیوان قضا بنام والي عامل بنویسند - بخشي دوم را اینقدر اختیار دادن - و اعتبار افزودن - که دیگریرا در کار او مجال عرض نباشد - چه معني دارد - اگرچه استقلال آدم کار هرقدر باید افزود - بجا ست - فاما فاعل مختار ساختن - و بجزویات ساختهٔ او نپرداختن - محض بیجا - * رباعي *

با بد منشین و باش بیگانهٔ او * در دام اُفتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از رخ راستی کمان را کج دید * بنگر که چگونه جست از خانهٔ او

* بیت *

* بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن *
* اجابت از در حق بهر استقبال می آید *

فرمان — بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد کام‌بخش
که در وقت آخرین صادر فرمودند *

فرزند من - جگربند من - در عالم اختیار هرچند برضای الهی نصیحت کردم - و زیاده از امکان وصایا نمودم - چون خواست الهی نبود - بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم - بر بی بضاعتی شما ترحم دارم - اما چه فائده - عذاب و گناه هرچه کردم - ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت است - که آمدم تنها و میروم با این قافله - تپ اگرچه از دوازده روز موافقت داشت - لیکن تاب نیاورده گذاشت - هرجا نظر میکنم جز خدا بنظر نمي آید - اندیشهٔ لشکریان و لشکر - نظر بر وبال آخرت - موجب ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست - گناه بسیار کردم - نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان اگرچه رب‌العالمین خواهد کرد - اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است - حفظ و احتیاط بنده‌ها بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است - آنچه لازم بود در حق شما گفته ام - او هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند - و وبال بر گردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا می سپارم - و خود رخصت مي خواهم - حالت اضطراب است - بهادر شاه در جائیکه

بود - هست - و فرزند زادهٔ عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده - و فرزند زادهٔ بهادر در نواحي گجرات - حیات النسا چیزی از روزگار ندیده ملول است - و احوال بیگم بیگم داند - اودي پوري والدهٔ شما در بیماري با من بوده ارادهٔ رفاقت دارد - خانه زادان و مردمان حضور هرچند گندم نمای جو فروش اند - باید برفق و مدارا و بی پروائي کار گرفت - پا باندازهٔ ردا دراز کشید - والسلام *

فرمان — بخط انور که در حالت نزع صادر شد *

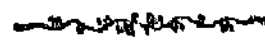
سلامٌ علیکم و علی من لدیکم - پیري رسید - و ضعف قوي شد - قوت از اعضا رفت - یگانه آمدم - و بیگانه میروم - خبر از خود ندارم که کیستم - و چه کاره ام - نفسی که بی ریاضت رفت - افسوس آن باقي ماند - ملک داري و رعیت پروري هیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم - و روشنائي آن در چشم تاریک خود نمي بینم - حیات پایدار نیست - و از نفس رفته نشانی پدیدار نی - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت کرد - و چرم و استخوان تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفت اما نزدیک است - وآن عالیجاه ازان هم نزدیک تر - عزیزالقدر شاه عالم از همه دورتر - فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه بیدست و پا و سراسیمه - همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهائي گزیده - در حالت اضطراب است - و چون سیماب بیقرار - نمي فهمند که صاحب نعمتی داریم - هیچ با خود نیاوردم - و ثمرهٔ گناهان همراه مي برم - نمیدانم که درچه عقوبت گرفتار خواهم شد - هرچند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوي میدهد -

اما نظر بر اعمال و افعال - تفکر نمي گذارد - چون از خود گذشتم - دیگری کجا ماند - * ع *

* هرچه بادا باد ما کشتي در آب انداختیم *

صیانت بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاهر بر فرزندان هم ضرور است - که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند - فرزند زادۀ بهادر را دعای آخرین بگویند - وقت رخصت ندیدم - اشتیاق باقي ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول امت - لیکن مالک دلها خداست - کوته اندیشي مؤنثات جز ناکامي ثمرۀ ندارد - الوداع - الوداع - الوداع *

بهرۀ نثر اینجا اختتام پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحيم *

منتخب از خرد نامهٔ اسکندری *

مصنفهٔ ملا جامي رح *

الهي کمال الهي تراست | جمال جهان پادشاهي تراست
جمال تو از وضع بينش برون | کمال از حد آفرينش فزون
بلندي و پستي بخوانم ترا | مقيد باينها ندانم ترا
نه تنها بلندي و پستي توئي | که هستي ده وهست وهستي توئي
توئي جملهٔ و غير تو هيچ نيست | درين نکته يک موخم و پيچ نيست
چو بيروني از وهم و عقل و قياس | ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پيدا و پنهان توئي | بهرچه افتدم چشم و دل آن توئي
جهان نيست جز ساده وش سادهٔ | برو وضع تو حرف کش خامهٔ
توئي جز تو کس را نباشد گزير | در افتادگي ها توئي دستگير
ندارم ز کس دستگيري هوس | ز دست تو مي آيد اين کار و بس
ز تو گر فزايش و گر کاهش است | نه چون فيض خورشيد بے کاهش است

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات *

کرم گسترا عاجز و مضطرم | بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی اسیریم بین | ز اسباب قوت فقیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو | نه پائی که راهی کشاید ازو
به بخشایش ولطف دستی‌کشای | به بخشا برین پیر بیدست و پای
جواني که با دل سیاهي گذشت | بموی سیه در تباهي گذشت
سیه موی از من چو برتافت روی | تو نیز از دل من سیاهي بشوی
چو شد مویم از نور پیري سفید | مگردان ز نور خودم نا امید
دلم را که آمد سیاهي پسند | ز نورِ علی نور کن بهره مند
سیاهي دل شد مرا توبتوی | بدل رفت گوئي سیاهي ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم | که از دل سیاهي بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب | کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه | چگونه کنم راست پشت دو تاه
زمانه کمان وار پشتم شکست | ز تار سرشکم بران چلّه بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه | هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار | چو مرکز نشد صید کامی شکار
بیندازم آنرا ز شست هوس | غرض چیست زانم تو داني و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی | کزان گردم پشت دولت قوي
نخواهم ز تو عقل و فضل وهنر | کز افضال و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح | کزان گردم حور و جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ | کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ | درو یاد غیر تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هرغم و درد پاک ز اندوه نایاب تو درد ناک

که تا کنج نا بود منزل کنم ز عالم همه رو دران دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را وزان نیستي گم کنم خویش را

کنم سر بجلباب گم بودگي ز گم بودگي یابم آسودگي

چو ماهي شوم غرق دریای ژرف زبانرا فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجای سخن مختصر که باشم ز نوي و کهن بی خبر

نیایم دگرباز ازان نیستي شوم مخزن راز آن نیستي

بدین پایه جامي کسی یافت دست که دربند هستي نشد پای بست

ز ناقص فروغان نظر برگرفت فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت سرور عالم صلعم *

سر سروران تاج آزادگان سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحي نیّر یثربي کش آن مشرقي کرد و این مغربي

جهان را مطاع و خدا را مطیع اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستي بار باز شد دلش مخزن گوهر راز شد

خرد بستهٔ فیض تعلیم اوست ترشح کش از چشمهٔ میم اوست

چو شد شمع این سبز قندیل را بپروانگي خواند جبریل را

بکف داد دارای عرش مجید ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل از حقهٔ مه کشاد ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر زاغ برافروخت زان گوهر شب چراغ

بختمیت آندم که شد متصف ازان خاتمش بود مهر کتف

چو خاتم که گیرد بدندان نگین شدش سنگ اعدا بدندان قرین

چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق | زعکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان | نشد چون شد اندرکفش سبحه‌خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را | که چون سبحه‌خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور | زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک | ازان سایه انداخت برعرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش | که تا عرش آساید از سایه اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و به پایهٔ معراج خواجهٔ کائنات صلعم پرداختن *

شبی کز شرف غیرت روز بود | کواکب درو گیتی افروز بود
تو گوئي درین گنبد دل فروز | ز مشکین مشبک همي تافت روز
همه روشنان دیده برهم زده | شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین | رسانید ز اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق | یکی شعله از نور تا پا ز فرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری | چو طاؤس فردوس جولان گری
تدروی رسیده ز باغ بهشت | فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم مشعر تنش | ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی | برون از حد وصف با او سمی
چو سوسن درین بوستان تیزگوش | طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوشخرام | چو تیر نظر برزمین تیز گام
نبودی ز همواري گام او | زجنبش رهی تا به آرام او
بهمراهیش گر زدی تیر کس | فتادی بفرسنگ ازو تیر پس

پیمبر بران بارگي شد سوار | چو برگ سمن برنسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت | بیکدم ز بطحا باقصا شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید | سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد | پیٔ مقدمش ماه خرگاه زد
برآمد بگردون چو مه بی نقاب | فرو شد ز شرمش مه اندر نقاب
ز حد جهت پای بیرون نهاد | قدم از حد هرکس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید | شنید آنچه عیسی چنان کم شنید
دل پاک او محرم راز گشت | فقیر آمد اما غني باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرود | بگوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که برفرق اصحاب ریخت | ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند | توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنها که بی تخت و تاج | گرفتند از تاج داران خراج
یکی ثاني اثنین در کنج غار | که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپرکرد بی ترس و باک | که زخمی نیاید بران جان پاک
دوم آنکه از سکهٔ عدل اوست | کزین گونه دینار دین سرخ روست
سیوم شرمگینی که شد بیقصور | ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار | نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهار اند و زیشان بپای | ترا قالب جان درین تنگنای
ره اعتدال ار نداري نگاه | میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالي مکن | دل از مهر این چار خالي مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه | که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کار شان | چو جامي بجان دوست میدار شان

بود روز تنهائي و بيكسي　　بدين دوستداري بجائی رمي

در دعای دولت خواهي ولايت حضرت عبيد اللهي *

بفضل ازل هركرا همرهيست　　دل روشنش هم پُر و هم تهيست
پُر از چيست از جذب پيران راه　　تهي از چه ز اويزش مال و جاه
خوش آن سركه پا سوی پيران نهاد　　كف اندر كف دست گيران نهاد
كم ننقش صورت پسندان گرفت　　دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستي تهي　　ز اشراق نور عبيد اللهي
ندادم سخن را ز القاب رنگ　　كه ميدارد اين نامه ز القاب ننگ
ازين نام دل را بسوی رهست　　كه تقرير القاب ازان كوته است
ازان محو در بی نشاني شود　　و زين لوح كلك معاني شود
بهر جا كشد بی نشاني علم　　نشان كی تواند زد آنجا قدم
ايا محو گشته نشانها ز تو　　پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر به نور تو ام　　چو بستم نظر در حضور تو ام
چو خورشيدم از دور نوری به بخش　　مرا غايب من حضوری به بخش
ترا هست دست تصرف دراز　　مگير از سر غائبان دست باز
مرا دست همت به فتراك تست　　سرم گر بگردون رسد خاك تست
بفتراك خود صيد وارم به بند　　وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نيارم بكس　　بعالم همين طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو　　بدين شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را　　بحرمان اسيران مشتاق را

ز دیوان قضـــرم طرازی فرست | ز لوح قضـــا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیـــزي کنم | ز لب گوهر راز ریزي کنـــم
بشکرت شوم مرغ شکـــرشکن | بهـــر حلقهٔ گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاستست | کزو باغ طبـــع من آراستست
نهالی نه طفلی من آورده ام | بشیـــر ولای تو پـــرورده ام
یکي شب بخواب آنچنان دیده مش | که چون غنچه در خرقه پیچیده مش
به پیش تو آوردم امیـــد وار | برحمت گرفتي سرش در کنار
نهادي به لطفش دهان بر دهان | فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافي دلپـــذیر | به شیریني و رنگ چون شهد و شیر
چنـــان پُر برآمد ازان کام من | که لبریز شد گوهرین جام من
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود | که هر چند دیر آمدم زود زود
دهي آب کشت خـــراب مرا | کني راست تعبیـــر خواب مرا
گمـــاري براحوال من همتی | صدف ریزه ام را دهي قیمتی
کشي قطـــره ام را به دردانگي | ز طفلي به مردي و مردانگي
بود بر پی ره نـــوردان رود | به مردانگي راه مردان رود
الا تا بخـــوبي و فرخندگي | بود شمع خورشیـــد را زندگي
بتو شمـــع روشندلان زنده باد | بر آفاق نور تو پاینـــده باد

در صفت سایهٔ خدای که سایه بودن مرآن حضرت را چون آفتاب برسر عالم روشن است *

دلم را چو فکـــرت بدانجا رسید | بمـــداحي شاه والا رسیـــد
زمان را امان و امان را ضمـــان | درین نه صدف او و خور توامان

ملاذ الورى ملجأ الخافقين — هزبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایهٔ — ز قدرش فلک کمترین پایهٔ
چو خورشید کو آسمان را گرفت — به تیغ زر افشان جهانرا گرفت
جهانگیري او بخود بود و بس — نبودش دران منت از هیچ کس
به تختش همه خسروان سوده تاج — به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به بیند کمانش ز بیم — به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد در کمانش گره — بر آید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر — نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلک سرکشي — شود زان تغابن شهاب آتشي
به بهرام چرخ ار کمند افگند — بخاکش ز اوج بلند افگند
بخود و سپر در نیاورد سر — که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار — که دریا که دیدست درچشمه مار
نگهدار آنکس که یزدان بود — چه آسیبش از چرخ گردان بود
چو از بهر معموري این سرای — ترا ز آب و گل برکشیده خدای
درین پرخلل چار دیوار خویش — مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای — بیک مشت گل دست رحمت کشای
مبادا که دور از گل تازهٔ — شود رخنهٔ تنگ دروازهٔ
در آید ز دروازه خیل بلا — بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانهٔ — شود خالي از گنج ویرانهٔ
صدای خوشست این کهن طاق را — که عدل است معموري آفاق را
ز عدل است این گوی گردان بپای — ز عدل است این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان — بهم در رود آشکار و نهان

هران دل که از عدل جان پرورد　　کجا رو بظلمات ظلم آورد

بترسد ز ظلم آنکه عادل هش است　　که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجاب نیست *

شنیدم که این نکته را سادهٔ　　بپرسید روزی ز آزادهٔ

که بسیار مظلوم را دیده ام　　فراوان دعاهاش بشنیده ام

یکی خصم را بستهٔ غم نکرد　　سر موی از فرق او کم نکرد

بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست　　اگر زیر تیغ است مظلوم نیست

ستم کش اگر نی ستمگر بود　　قبول دعایش مقرر بود

وگر شغل او هم ستم پیشگیست　　دعای وی از کوته اندیشگیست

چو باشد دلش را سوی ظلم رو　　نیاید دعایش فرو جز برو

درین ظلمت آباد پر گفتگوی　　بسی ظالمانند مظلوم روی

غلام از ستم چوب بر خر شکست　　بپاداش آن خواجه‌اش سر شکست

زد انبان آن بیوه را رخنه موش　　بر آورد گربه ز جانش خروش

بران مور کنجشک هم زور کرد　　ازو دیگری معده معمور کرد

همي رو چنین تا رسد سلسله　　بجای کزانجا نشاید گله

درانجا همه عدل مطلق بود　　حق محض و خیر محقق بود

چو آنجا رسیدي خموشي به است　　زهر گفتگو تیز هوشي به است

بیا ساقیا برگ عشرت بساز　　مکن در بروی حریفان فراز

که از دولت شه نه کاوس کی　　بگیریم جام و بنوشیم می

بیا مطربا مرحبائی بزن　　دعائی بگوي و نوائی بزن

که طبع شه از هر غم آزاد باد بعدلش همـــه عالم آباد باد

در نصیحت کردن فرزند ارجمند *

بیا ای جگـــر گوشه فرزند من بنه گوش بر گوهر پنـــد من

صدف وار بنشین دمی لب خموش چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پنـــد و دانش بآن یار کن چو دانستي آنکه بآن کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش چه سوراخ گوش وچه سوراخ موش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند بخردان وصیت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر چو صبح صفـــا شیوهٔ صدق گیر

بهـــر کار دل با خدا راست دار که از راستکاري شوي رستگار

به طاعت چه حاصل که پشت دوتاست چو روی دلت نیست با قبله راست

همي باش روشندل و صاف رای بانصـــاف با بنـــدگان خدای

بهـــر ناکس و کس درین کارگاه زخود میده انصاف و ازخود مخواه

دم صبحگاهان چو گردان سپهر بر آفاق مکشای جز چشم مهر

ازان چرخ را پرتوی حاصل است که هر ذره را مهر او شامل است

چو باید بزرگیت پیـــرانه سر بچشم بزرگي به پیـــران نگر

همین کن به پیران بی‌کس کسي کزین شیوه دانم بجائی رسي

به تخصیص پیری که سرور بود به پیري بهـــم پیر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین بسا خرد صدر بزرگي نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ

بهـــر دشمنی کو بروني بود اگر دشمنـــي‌هاش خوني بود

بحلم و مدارا چو کوه آی پیش ز تیغ جفایش مکن فرق ریش

به خصم دروني که آن نفس تست ز تو بردباري نبـــاشد درست

در آزار او تیغ خون ریز باش | بخون ریزیش دمبدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان | بود چون دم صبح در بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ده | ز دل غنچه را کی کشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای | فروبسته کارش به بخشش کشای
بود او چولب تشنه‌کشت و تو میغ | چرا داري از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن | نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز | پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع مر آنرا که دانشور است | به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند | ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب | سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را | ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که درخانه کس | چو باشد ز گوینده یکحرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم | زبان را ازین حرف کوته کنیم
بیا ساقیا طرح نو در فکن | گلین خشت از طارم جم بکن
بر آور بخلوتگه جستجوی | بآن خشت بر من در گفتگوی
بیا مطربا عود را ساز ده | ز تار ویم بر زبان بند نه
چو او پرده ساز شوم جمله گوش | نشینم ز بیهوده گوئي خموش

داستان سخن کستري در شروع
خن نامهٔ اسکندري *

شناسای تاریخهای کهن | چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس | بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمسازي اين عروسش ببر — خدا داد پيرانه سر يک پسر

پسرني که گردون صدف گوهري — فروزان ز اوج شرف اختري

چو بگذشت سال وي از هفت و هشت — وزو فر شاهي فروزنده گشت

ز بخشنده نامان چرخ کبود — پي نامش اسکندر آمد فرود

پدر صاحب عهد خود ساختش — بتاج کياني سر افراختش

قوي پنجگانرا بدو داد دست — سرانرا ز جز خدمتش پاي بست

چو بيعت گرفتش ز گردن کشان — بسر چشمهٔ علم دادش نشان

فرستاد پيش ارسطاليش — که گردد ز نابخردي حارسش

بدو داد پيغام کاي فيلسوف — که خورشيد تو رسته است ازکسوف

سپهر خرد را توئي آفتاب — ز فيض تو يونان زمين نور ياب

ز دانش شود کار گيتي بساز — ز بي دانشي کار گردد دراز

ز دل بر زند سر دانش نخست — که بر دست و پا کار گردد درست

اگر در جهان نبود آموزگار — شود تيره از بيخرد روزگار

تفاوت بود اهل تمييز را — بهر کس ندانند هر چيز را

همان به که دانا به دانا رود — که از دانشش کار بالا رود

چو نادان ز دانا کند سرکشي — نه بيند ز دوران گيتي خوشي

اگر شاه دوران نباشد حکيم — بود در حضيض جهالت مقيم

ازو شيوهٔ جهل خيزد همي — وزو ميوهٔ ظلم ريزد همي

ازو خط بد کامگاري بود — نصيب نکو خاکساري بود

سکندر که پروردهٔ مهدم اوست — براورنگ شاهي وليعهدم اوست

ز هر نقش لوح دلش ساده است — ولي نقش را قابل افتاده است

به قانون اقبال داناش کن — بر اسباب دولت تواناش کن

ز حکمت بد انسان‌کنش بهره مند | که سازد پس از مرگ نامم بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف | مرا گردد اندر عدالت خلف
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود | بدرس سکندر زبان بر کشود
بحکمت چراغ دل افروختش | ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع گهر سنج داشت | به امکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش | ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادي فکر روشن که بود | گذشت از حریفان بهر فن که بود
بامداد استاد و هم کار نیز | بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نا بخردي کاسته | به علم طبیعي شد آراسته
کشید از جمال طبائع نقاب | ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
و زان پس ره جهل کاهي گرفت | فروغ از علوم الهي گرفت
به یزدان شناسي علم برفراشت | ز دانش پژوهي خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش | علوم ریاضي تماشا گهش
ز اقلیدش اقلیدس آمد بدست | طلسمات گنج محیطي شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای | بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد | شگوفه بر آورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس | حقائق پذیر و دقائق شناس

داستان سکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع بر افراشت *

فیلقوس

چنین گفت دانشور روم و روس | که چون رخت بست از جهان
سکندر بر آمد به تخت بلند | صلائی ببالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
سفر کرد از ملک شاه شما | بهر نیک و بد نیک خواه شما
نباشد شما را ز شاهي گزیر | که باشد ز فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتري | که باشد مرا دایهٔ برتري
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال سري نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگي دارم آئینه صاف
پسند شماها پسند من است | گزند شما هم گزند من است
به پا تان اگر زخم خاری خلد | مرا در جگر خار خاری فتد
بجوئید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه | بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبباني کند | وگر شب رسد پاسباني کند
بود از خداوند خود ترسگار | باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستانرا چون بارنده میغ | صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای | سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردي | بدانرا کند شست و شو از بدي

بود با رعایا همه چرب و نرم　　نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود　　ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش　　ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما توئي　　ز شاهان مه مهتر ما توئي
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه　　پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت کشادند دست　　بسر تاج بر تخت شاهي نشست
زبانرا به تحسین مردم کشاد　　که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید　　چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید　　دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنان است از کردگار　　کزان گونه گر شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند　　نیفتد بجز عدل هیچم پسند
رهانم ز غم سر غم اندیش را　　کنم مرهمي سود با ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه　　گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست　　که خواهنده هرکس که باشد گداست
نرسته دل از ننگ حاجت وري　　چه حاصل ز اورنگ اسکندري
سکندر زیان خود و سود خلق　　همي خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت　　ز دست زیان داستانی نداشت
برو ختم شد شیوهٔ خسروي　　ندید این کهن شیوه از کس نوي

خرد نامهٔ ارسطاطالیس *

دبیر خردمند دانش پژوه　　نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار　　که تا سلطنت یافت بر وی قرار
چو نور خرد بودش اندر نوشت　　خرد نامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت شده بهره یاب | نوشتش بحل ساخته زر ناب
بهر لحظه کردی درانها نظر | شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش | بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود | به شاگردي او دلش شاد بود
خرد نامهٔ نغز عنوان گرفت | که مغز از قبولش دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد | و زان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد | بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو | نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن | نه اندر فضولي كني يا مکن
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است | که این جمله‌گوش‌آن زبان‌آور است
خدا آنچه با بندگان میکند | از ایشان توقع همان میکند
کند لطف تا لطف خوئي کنند | کند نیکوئي تا نکوئي کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان | بجودیکه پرورد فرمود شان
گناه همه از نم عفو شست | بجرم کسان از همه عفو جست
ازان با همه زد دم راستي | که تابد عنان شان ز کم کاستي
بهرکس ز داد و ستد ره کشاد | نمیخواهد از وی بجز آنکه داد
میفگن بکار رعیت گره | خدا انچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو و بخشش نمای | که این‌ها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه فعل تو آمد ندا | جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه گر فعل تو بر نداست | صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بکوه آنچه گوئي جز آن نشنوي | بخاک آنچه کاري جز آن ندروي
نهالیکه کاري درین تیره خاک | چنان کار کز دایهٔ طبع پاک

دهد نام نیکویت امروز بار | بفردات خوشنودئ کردگار
اگر وا گذاری بار کار خویش | نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود | همه کارها بر تو آسان شود
اگر جز بار افگنی کار را | نشانه شوی تیر ادبار را
بماند ترا کار ناساخته | دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح | ز تو قصد اصلاح نبود صلاح
ز گم کرده ره رهنمائی که یافت | ز دود سیه روشنائی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب | ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت | دل از هر بدی برکران بایدت
نه شسته ز خود حرف عیب ار نخست | ز تو عیب جوئی نباشد درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی | مجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غرهٔ حسن گفتار خویش | نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود نا پسند | نصیحت کی افتد ازو سودمند
خرد منع آن بیخرد می کند | که منع کس از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر | که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی باک کیش | بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت | بسی خوی نیک وبسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشتست لیک | نجات تو بخشند ازان خوی نیک
چو غالب شود خوی بد در مزاج | نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم | بشو ظلمت جهل را ز آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر | بشکر اندرون داغ کفران ببر
چو باری که از گردن آید بدوش | در افگندن آن مشو حیله کوش

به پشت تحمل کش آن بار را — مکن حیلـه گر نفس مکار را
مبـادا شود سخت تر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

منتخب از بوستان سعدي رح *

در اخبـار شاهان پیشینه هست — که چون تکله برتخت زنگي نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو مي بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیـر
بخواهم بکنـج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزیکه هست
چو بشنید دانای روشن نفس — به تندي بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجادهٔ و دلق نیست
تو برتخت سلطاني خویش باش — باخلاق پاکیـزه درویش باش
بصدق و ارادت میـان بسته دار — ز طامات و دعوي زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقـت نه دم — که اصلي ندارد دم بیقـدم
بزرگان که نقـد صفا داشتنـد — چنین خرقه زیر قبا داشتنـد

حکایت *

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردي ز اهل علـوم
که پایابم از دست دشمن نماند — جزین قلعهٔ و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنـم — که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت داناکه این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتـر شد و بیشتـر

تو را اینقدر تا بمانی بس است   چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بیخرد   غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن   گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد   که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنجروزه اقامت مناز   بیندیش و تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم   که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال   نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست   که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماندهٔ و گنج و مال   پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان   دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند   توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری   که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند   منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر   بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار   نیابد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم و نانی نه بست

بدانی که غله برداشتن   که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت *

شنیدم که در مصر میر اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت   که در طب ندیدند داروی موت

چو نزدیک شد روز عمرش بشب   شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتـم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغ ست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاري بکن | دگر کی برآري تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداري ز بالین گور

حکایت *

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتـاد در روضهٔ | که بر لاجوردي طبق بیضـهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنـزدیک شه آمد از راه دور
حقائق شنـاسی جهان دیدهٔ | هنـرمندی آفاق گـردیدهٔ
بخندید کین قلعـهٔ خرم ست | ولیکن نه پندارمش محکم ست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امیـد ترا بر خورند
ز دوران و ملـک پدر یاد کن | دل از بنـد اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست | که هر مدتي جاى دیگر کس ست

حکایت *

چنیــــن گفت شوریدهٔ درعجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک برجم بماندي و بخت | ترا چون میسر شدي تاج و تخت
اکر گنج قارون بدست آوري | نماند مگر انچه بخشي بري

حکایت *

چو الپرسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهي بسر بر نهاد
به تربت سپردندش از تاج و گاه | نه جای نشستـــن نه آماجگاه
چنیـــن گفت دیوانهٔ هوشیــــار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر درنشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنیـــنست گردیـــدن روزگار | سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز درخانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبـــري | که هر بامدادش بود شوهري
نکوئي کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در معني نظر مردان حق در خویشتن بحقارت *

جوانی خردمنـــد پاکیـــزه بوم | ز دریـــا برآمد بدربنـــد روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهـــادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزي بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خود پسند   که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز   که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک   من آلوده بودم درآن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه مسجد به از خاک وخس

طریقت جزین نیست درویش را   که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین   که این بام را نیست سلم جزین

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر *

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست   در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن   چو سر پنجهات نیست شیری مکن

نه هرکس سزاوار باشد بصدر   کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست   همین شرمساری عقوبت بس ست

بعزت هرآنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود   فروتر نشست از مقامیکه بود

فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لانسلم در انداختند

کشادند برهم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند درهم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چومست   یکی بر زمین میزند هردو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین   بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوي بايد و معنوي — نه رگهاي گردن بحجت قوي

مرا نيز چوگان حرفست و گوي — بگفتند از نيک داني بگوي

بکلک فصاحت بياني که داشت — بدلها چو نقش نگين بر نگاشت

سر از کوي صورت بمعني کشيد — قلم بر سر حرف دعوي کشيد

بگفتندش از هر طرف آفرين — که بر عقل و طبعت هزار آفرين

سمند سخن تا بجائي براند — که قاضي چو خر در خلابي بماند

برون آمد از طاق و دستار خويش — باکرام و لطفش فرستاد پيش

که هيهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دريغ آمدم با چنين مايهٔ — که بينم ترا درچنين پايهٔ

معرف بدلداري آمد برش — که دستار قاضي نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پاي‌بند غرور

که فردا شود بر کهن ميزران — بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبير — نمايند مردم بچشمم حقير

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرين بود يا سفال

کس از سر بزرگي نيرزد بچيز — کدو سر بزرگست و بيمغز نيز

بقدر هنر جست بايد محل — بلندي و نحسي مکن چون زحل

بدين عقل و همت ندانم کست — وگر ميرود صد غلام از پست

بدين شيوه مرد سخن‌گوي چست — بآب سخن کينه از دل بشست

چنان ماند قاضي بجورش اسير — که گفت اِنَّ هٰذا لَيَومٌ عَسِيرٌ

بدندان گزيد از تعجب يدين — بماندش درو ديده چون فرقدين

وزان جا جوان روي همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نيافت

نقيب از پيش رفت و هر سو دويد — که مردي بدين نعت و صورت که ديد

یکي گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدیي شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت

حکایت *

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همي شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس انگه دهن شوی و بیني سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال — که نهي است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه داني بگوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نه بیني که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتي خطاست — بني آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز نا گفتني ها نخست — بشوئی که از خوردني ها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئي که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است — نهٔ بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همي شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داري ز من

گفتار اندر نظر در صنع باري تعالی *

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتي فروز

سپهر از برای تو فراش وار همی گسترانند بساط بهار

اگر باد و برقست و باران و میغ وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کار داران فرمان برند که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام تماشاگه دیدهٔ و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست زحیرت که نخلی چنین کس نه بست

خور و ماه و پروین برای تو اند قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش که میبینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیور هزاران یکی گفته اند

بیا سعدیا دست و دفتر بشوي براهی که پایان ندارد مپوي

منتخب از کلیات سعدي رح *

بسی صورت بگردیدست عالم وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت در سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست که کوته باز میگردد دمادم

و یا برف گدازان بر سر کوه کزو هر لحظه چیزی میشود کم

بسی خاکا بزیر پای نادان که گر بازش کني دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر ... نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
بسیم و زر نکونامي بدست آر ... منه برهم که برگیرندش از هم
فریدون را بسر آمد پادشاهي ... سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میـــزند دوران گیتي ... که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداري مجوی از دهر خونخوار ... محال است انگبین درکام ارقم
به نقل از پادشاهان یاد دارم ... که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینـــهٔ فریاد خواهان ... چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بکوه آیند بسیار ... به تنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحبدلان است ... نگویند از حرم الا به محرم
حرامش باد ملـــک پادشاهي ... که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان بود ... وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش اند ... به نیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را ... ندانم بشنـــود نوئیـــن اعظم
جهـــان سالار اعدل انکیـــانو ... سپهـــدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیـــاني ... فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشي ... الا گر هوشمندي بشنـــو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص ... چنان زي درمیان خلق و عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیـــت ... نباشد همچنـــان باشي مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ ... سخن ملکیست سعدي را مسلم
مقامت از دو بیرون نیست فردا ... بهشـــت جاوداني یا جهنـــم
بکار امروز تخـــم نیک نامي ... که فردا بدروي والله اعلـــم
مدامت بخت و دولت همنشین باد ... بدولت شادمان با بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب   بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون   سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت   که ماند زنده تا دیگر محرم

دیگر *

بس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا در نه بندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن   پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
آنکه در شهنامها آورده اند   رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک   کز بسی خلق است دنیا یادگار
آن همه رفتند و بس ما شوخ چشم   هیچ نگرفتیم زیشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم   وقت دیگر طفل گشتي شیر خوار
مدتی بالا گرفتي تا بلوغ   سر و بالائی شدي سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدي   فارس میدان و مرد کارزار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین   خاک خواهد بودن و خاکش غبار
آنچه دیدي بر قرار خود نماند   وینکه بیني هم نماند بر قرار
گل بخواهد چید بیشک باغبان   ورنه چیند خود فروریزد ز بار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست   ای برادر سیرت معني بیار
پیش ازان کز دست تو بیرون برد   گردش گیتي زمام اختیار
گنج خواهي در طلب رنجی ببر   خرمنی مي بایدت تخمی بکار
این همه هیچ است چون مي بگذرد   بخت و تخت و امر و نهي و گیر و دار
سال دیگر را که میداند حساب   تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کاسهٔ سر سوسمار
نام نیکو گر بماند ز آدمي   به که ماند صد سرای زرنگار

آدمي را عقل باید در بدن ‌ ‌ ورنه جان در کالبد دارد حمار
چون خداوندت بزرگي داد و حکم ‌ ‌ خرده از خردان مگیر و در گذار
عذر خواهان را خطاکاري ببخش ‌ ‌ زینهاري را بجان ده زینهـــار
چون زبردستیت بخشید آسمان ‌ ‌ زیردستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت در نکوئي کن که حق ‌ ‌ دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفیست بیرون از حساب ‌ ‌ فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهـــر موئی زبانی باشدت ‌ ‌ شکر یک نعمت نگوئي از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکـــن ‌ ‌ تا بمـــاند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب ‌ ‌ گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشـــان و مسکینان بده ‌ ‌ تا همـــه کامت بر آرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن ‌ ‌ تا برندت نام نیک اندر دیار
زور بازو داري و شمشیـــر تیز ‌ ‌ گر جهـــان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشـــه کن ‌ ‌ وز دعـــای مردم پرهیـــزگار
منجنیق آه مظلومان به صبـــح ‌ ‌ سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو ‌ ‌ جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس ‌ ‌ بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مـــردم بد پرورد ‌ ‌ دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئي کني ‌ ‌ قتل مار آمان نباشد جز به مار
ایکه داري چشم و عقل و گوش و هوش ‌ ‌ پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهـــد من الا سنگدل ‌ ‌ نشنـــود قول من الا بختیـــار
یا رب اندر کار من کن یک نظر ‌ ‌ پیش ازان کز من نیاید هیچ کار
گر صـــواب آید خدایا در پذیر ‌ ‌ ور خطـــا کردیم یا رب در گذار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی   حق نبــاید گفت الا آشکار

پادشاهانرا ثنــا گویند و مدح   من دعائی گویمت درویش وار

دولت نوئیــن اعظم پادشاه   باد تا باشــد بقــای روزگار

خســرو عادل امیــر نامور   انکیــانو سرور عالي تبــار

منعما سعدي سپاس نعمتت   کی تواند گفت چون سعدي هزار

جاودان از دور گیتي کام دل   در کنارت باد و دشمن در کنار

دیگر *

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفي از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار   که نه وقتیست که در خانه نشیني بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستي تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است   دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند   نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود   هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند   کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هرکه امروز نه بیند اثر قدرت او   غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت درپیش   حیف باشد که تو درخوابي و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب   یاکه داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب   بدر آید که درختان همه گردند نثار

آدمي زاده اگر در طرب آید چه عجب   سرو در باغ برقص آمدهٔ و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند   بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون مي آید   صدهزار اخچه بریزند درختان ز بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله برلاله فرود آمده نزدیک سحر | راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
ارغوان ریخته بود رگه خضرای چمن | نقشهائی که درو خیره بماند ابصار
این هنوز اول آثار جهان افروز است | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز | باش تا حامله گردند به الوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب | فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف | کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین | ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بیعیب خدائی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
ای همه پرده که برکردهٔ ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائیکه زما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند　　راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف در عمر گرانمایه که در لهو برفت　　یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتوگویم که خداوند منی　　یا نگویم که تو خود مطلعی براسرار

دیگر *

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال　　که مال تا لب گور است وبعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغست باتو میگویم　　تو خواه ازسخنم پند گیر وخواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل　　چوگوش هوش نداری چه سود حسن مقال

بچشم وگوش و دهان آدمی نباشد شخص　　که هست صورت دیوار راهمین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است　　بگوش مردم نادان و آب در غربال

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند　　که اعتماد نکردند بر جهان عقّال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید　　دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن　　که پنج روز دگر میرود باستعجال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا　　که پشت مار بنقش است وزهر او قتّال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب　　براستی که ببازی برفت چندین مال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست　　دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه وعذر است ووقت بیداری　　برآر دست دعائی و رو بخاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد　　که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را　　که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم　　که زیر بار بآهستگی رود حمّال

چنان شدست که دیگر امید خیر نماند　　مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی　　که عارفان جمیل اند وعاشقان جمال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور　　که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند   شب فراق بامید بامداد وصال

بسوز سینهٔ این دوستان علی التفصیل   که دستگیري و رحمت کني علی الاجمال

رهی نمي برم و چارهٔ نمیدانم   بجز محبت مردان مستقیم الحال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است   که مایه داران رحمت کنند بر بطّال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دائم المعروف   ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش   از آستان مربي کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزائن کرمش   سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتي   چه خواهي از ضعفا اي حکیم و از جهّال

مرا تحمل باري چه گونه دست دهد   که آسمان و زمین بر نتافتند وجبال

ختام عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش   بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت   که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدي   که وهم منقطع است از سرادقات جلال

دیگر *

اي که پنجاه رفت و در خوابي   مگر این پنج روز در یابي

تا کی این باد کبر و آتش خشم   شرم بادت که قطرهٔ آبي

کهل گشتي و همچنان طفلي   شیخ گشتي و همچنان شابي

تو ببازي نشسته وزچپ و راست   مي رود تیر چرخ پرتابي

تا درین غله گوسپندي هست   نه نشیند اجل ز قصابي

تو چراغي نهاده بر ره باد   خانهٔ در ممر سیلابي

گر برفعت سپهر و کیواني   ور بحسن آفتاب و مهتابي

ور بمشرق روی بسیاحي   ور بمغرب روی بجلابي

ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
ور به نعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی بقلابی
ور بمردی ز باد درگذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه بر تابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدء و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای سری برکنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق فریفته است این سیم — که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — نه مکرم بجاه و انسابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل جوهر نابی
دست و پائی بزن بچارهٔ و جهد — که عجب درمیان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود — که بیکرویي در دو محرابي

یا رب از جنس ما چه خیر آید — تو کــرم کن که رب اربابي

غیب دان و لطیف و بیچوني — عیب پوش و کریم و توابي

سعدیا راستي ز خلق مجوي — چون تو در نفس خود نمي يابي

تمـــت *



اطلاع *



REVISED
PERSIAN SELECTIONS

FOR

The Entrance Examination:

COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOULAVI AHMAD,

HEAD MOULAVI, CALCUTTA MADRASAH,

Late Professor of Arabic and Persian, Presidency College.

SANCTIONED

BY THE

Syndicate of the Calcutta University.

PUBLISHED BY THE COMPILER,

No. 3, Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, Calcutta.

Calcutta:

PRINTED BY I. C. BOSE & Co, STANHOPE PRESS, 249, BOW-BAZAR STREET.

1895.